بازرسی شد
۳۶ - ۲۷
۳۵۹
۱۴۳۹۱
بازدید شد
۱۳۸۴
اسکن شد
۸ - ۱۳۸۷/۸/
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب دیوان صاحب علی آبادی
مؤلف میرزا تقی علی آبادی (صاحب دیوان)
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۹۰۹۱
۹۰۱۰

نکوئی شان بجا منت پذیرم کان نکوکاران
گرم شد گر رسد گاهی بار دیرین شو

گرشان خاطر از یاد من محزون غمین دارند
مرا خرباد شان نشو نشاطی جان غمگین شو

ادب تشویر فرماید که از افزون مجو خاطر
امیدم دل دهد هین بازگو از بهر تسکین شو

خداوندا گروهی میشناسم از خداوندان
که نشناسند بازار قوت شکر گوت رنگین شو

سخن از طبع الوان بد مزاجان هیچ چه سود افتد
نداند رنگ نشناسد بلی از تیغ تیزش شو

بهیچ آن رستهٔ رایم نگیرم کشد کارم
ز نقش رستهٔ خورگری چه حاصل چشم رنگین شو

همه از ننگ متواره ز ملکش اوآره
از آن قوم ستمکاره نشاید نام تعیین شو

ز شعر و شاعری کارم نه از وی سود بازارم
گهی از خامه اسرارم کنم در نامه تضمین شو

هوا را که گهی بر لب چو بین خسروی مهین
نشاندم بر سودمش انچنان بهرام چوبین شو

بمهر مهر اگر بر خوابه بردم نکوروئی
ز نخشب ماه انزار آن هستم در شیره عنبرین شو

ز چهره دیده کان کان ز رزم دریای گوهر
نقشوی خرد ما دوان بمن افتاد کابین شو

مگر انصاف مردان بخشدم زین بهده افسون ان
یقین پند بستم با گفته آمد حدس وتحسین شو

مکافات طبیعت را بپاداش آن انجام ان
ز من بگزیده جمعی را چه خانان بیر نسرین شو

مگر شاه جهان دارا گزو تعلیم همه حاشو
جزاد استش گرایا را برو به طوق تمکین شو

اگرچه در کتاب لن ترانی مانده ام چندی
بدرگاهش چنان بودم که موسی طور سینین شو

تو دانا

تو دانا قدر دانش زانکه اهل فضل و دانش
بدانگونه بهجروح از چه بندم زلف مشکین را

نثار بزمت از نظمی فرستادم زهی خجلت
سفالین کاسه بردم تحفه بزم خسرو چین شو

اگر توقیع تحسین قبول از حضرت آید
زهی منشور بخت ارنه سپردم خط تزئین را

همیشه تا بود آئین دعا پیوسته با آمین
دعایت عرش شایان شو و بن آمین نهاده آمین شو

ای دل هوای یار بترک هوا طلب
یعنی رضای دوست ز راه رضا طلب

بر بوی مراد چه پوئی بهر گدا
امید خویش ز در پادشا طلب

فردا اگر براحت استبرق بناز
امروز رنج را و بستر بوریا طلب

نفس اژدهاست در تو و فسونگر است عقل
ز افسون علم چارهٔ این اژدها طلب

تا کی بحجلهٔ منت آرائی این عروس
این زال شوی کش را روزی عزا طلب

کبر و منی نزیبدت ای قطرهٔ منی
شرمت روا است گر نپری حیا طلب

ما خود فتاده ایم ز بار رسنی مکن
یاد تو نفس اگر نتواند غزا طلب

آسوده که دستی این خود فرو عقل خلاف
راحت همی طلب کنی اندر فنا طلب

تا چند ننگ تیره که ای دیده سرم دار
از خاک پای رهبر دین توتیا طلب

مردان عشق حق ببلا ره سپرده اند
مرد رهی تو نیز بلا چو ولا طلب

اسرار آن زرخشنده ز بوحنیفه بجو   احوال آن زرگشته دشت بلا طلب

در راه دین هدایت ز بولهب مخواه   قرآن دلیل توست روا ز مصطفی طلب

بیگانه را نداده اند اسرار محرمان   پیغام آشنا را ز آشنا طلب

تا چند خسته وار دست این حرص در سر   از کنج دیر پای قناعت غنا طلب

والا شهر را نسپرده اند سر عشق   این سر ز سر مهر بسم از اولیا طلب

رنجت فزود جهل اندر رخ چه زر نثار   گنجت نمود عقل لذت کیمیا طلب

پا در دست درد نوای بیم مرده دل   شوری طبیب عشق بدردت دوا طلب

اندر شب سیل فنا افتاده   جهدت چه سود چاره آن از خدا طلب

طفل رهی نوای دل اوراهست ز اندوه خطر   خضر رهی دلیل ره رهنما طلب

واندر دلا لا یعبد که باشی تو مر لهن   ای بسته عهد عهد خدا را وفا طلب

تحقیق آن ز نکته لا نعبد و بشنو   تصدیق آن ز آیت قالوا بلی طلب

ای نفس ناشکیب فریب جهان مخور   آرزم جو کناره ازین باد فنا طلب

گوهر رهی حزی بها جوشش صفا   این پنج فروغ گوهر دل را صفا طلب

خفاش سان ظلمت جهل سیاه دل   حربا صفت ز مطلع دانش ضیا طلب

ای جان پای بسته بدام هوای نفس   دامت نه لایق است رها ز ربا طلب

ای

ای شاهباز ساعد شه بال همتی   زین دامگه نشیمن اوج علا طلب

ای بردی خدائی فوج خطا شکن   ای آهوی خطا ز دشت ختا طلب

ای بارگاه عزت را محرم نهان   دوری مجوی قربت محرم سرا طلب

کورانه در سیاهی شب راه میبری   از عون رهروان طریقت عصا طلب

مخطی هوای دان و از وجز خطا مبین   معطی خدا شناس و از آن در عطا طلب

محتاج بخششی تو در بارگاه قدس   دعوی مپیخ بند طریق دعا طلب

از درگهی که بار نیابد در و فنا   دستی برآر و دولت شه را لقا طلب

شهزاده جوان دل داراکه داورش   بخشد هرانچه گو مدعا طلب

شاها تو نیز رحمت انصاف پرور   زان پس دعای خسته دلان پادشا طلب

شکرانه رضای خلایق بامر تو   اندر رضای خلق خدا را رضا طلب

عون خدا رسا در حقیقت سهم کون   اندر دو کون نیز تو عون از خدا طلب

یارب مرا نم از در رحمت اگر همه   اندیشه ام جفا بین رایم خطا طلب

عذرم نماند ای کرمت عذرخواه ما
از فضل خویش وار کرمت عذر ما طلب

کیت که خلقش باغ خلد شمیم است   کیت که خلفش بخلق لطف جسیم است

صاحب مشفق جهان مجد و معالی　　آنکه رهی سوز خواجه کان کریم است
حضرت حاجی کریم آنکه سپهرش　　گر بپذیرد ز بندگان قدیم است
حافظه روزگار ذات شریفش　　دهر برون زان ز طبع درای سلیم است
پیش دل و دست او نیارم گفتش　　بحر بجودست یا که ابر کریم است
دور ز بر منش فراخنای دو عالم　　بر دل من تنگ تر ز حلقهٔ میم است
دوری حباب خاصه رنج فراقش　　آنکه مرا دل ز بیم او بدو نیم است
جان و تن من سپر گرفت گر ز رحمت　　بردی اگر بگذرد ز عظام رمیم است
از پی اعجاز سحر اهل سخن شو　　کلکش در کف عصای دست کلیم است
سوی من آمد ز طبع گوهر زایش　　قطعهٔ نظمی چه نظم دُر یتیم است
قطعه چه باغی نه باغ زانکه بباشد　　باغی در وی هزار گونه نعیم است
تازه و خرم چنانکه طبع جوان است　　ثابت و قایم چنانکه رای حکیم است
شعر نه شعری اوج فضل و معانی　　پایهٔ ادراک از او چه دلو رجیم است
حاصل دریا و کان برای نثارش　　سنگ و کلاکس سیاه و در بر سیم است
در بر نظمش چگونه شعر طرازم　　طبعم نا شد رست در این تقسیم است
طبع چه زاید چه مرد بذل غنیش است　　مرده چه سازد چه زال بچه عقیم است

بذل چه زرنت مرنت آرزوی جان　　جود که نظمت مرا عطای عظیم است
هر دو فرقت مار دل نزند مال　　آرزوی زر سزای مرد لئیم است
منت وا فضای سو نه همانا　　بر سر خوان منت هر که هیم است
نعمت مردم فریب دنیا دانه　　بذل لئیم است یا عطای غریم است
حسرت از آنان که بازار و نشسته　　نار کلیم است یا که نار جحیم است
نعمت دنیا بجویم از پی راحت　　راحت جان وصل دوستان قدیم است
من نتوانم ز دوری تو صبوری　　شاهد من آن گر نهان خبیر و علیم است
گر بضرورت ز حضرت تو جدائیم　　روز و شبم دل بمحفل تو مقیم است
خاطرم از یاد بذله های تو شاد است　　گرد گران شو سخن ز نزد ندیم است
شاد بری گرچه دوری تو رهی ست　　نحو مثل مجرم و عذاب الیم است
لطف مه نت پناه باد که رحمن　　نحو بچنین بنده کریم و رحیم است
تا که جهان شو ز سیر هفت ستاره　　فتنه و آشوب و رنج و انده و بیم است
محبت احباب چنان که چنانست　　محفلت اصحاب چنانکه حریم است

می نوش بهنگام که هنگام ربیع است　　گیتی ز گل و لاله پر از نقش بدیع است

بالغ نظر آمد بچنین غایله مهر | زان دایه ابرار با طفال رضیع است

جان در طرب و دل بنشاط است همانا | بابا در بیعی خبر از وصل ربیع است

در ماه ربیع ار چه بعقرب در مهر است | با مهر ربیعم سخن از مهر ربیع است

آن ماه که از هجر دیم جان بوداع است | چونانکه دلم تا بدر شه بودیع است

بر خون من است آن خط و طغرای زابرو | جان [illegible] که توقیع وقیع است

با حشمت زلفش بجهان لیله قدر است | با نسبت رویش بزبان ماه ربیع است

از شوق رخش مارستو گلشن فردوس | با خود لبش آب خضر سم نقیع است

با شیفتگان شیفته صنع خدایم | بر صنعت با شغف زهاد شنیع است

در قطع ره آن مه چه امیدم بمدد است | در طی منازل اگر این ماه سریع است

گر در طلبش دل بگناهی است خطرناک | بر جرم دلم عون ملک زاده شفیع است

حشمت شه منصور که بر حشمت او شاک | گر چرخ رفیع است و گر دهر وسیع است

که غلغله عیشش در کرخ و در بغداد | که ولوله جیشش در شام و بقیع است

در طاعت او هر چه جبابست دعا | در خدمت او هر که شریف است و وضیع است

نقد بر که همسایه آن رای رزین است | خورشید که در سایه آن چتر رفیع است

در صبر تو از زاید از چه قصور است | در خیر تو این دهر بنا ارچه صریع است

درمنع

در منع جبارت فلان بنده سرآراست | حکمی که بعذر و دیم این قطعه ذریع است

آن بنده خدمت که ز حرمانش فشو گشت | آن بندی نعمت که ز فقدانش دریغ است

پرورده دولت نه برآورده حشمت | گر تربیت هر دو برار فضل بدیع است

دوریش ز درگاه نه بر حسب عتابست | دور فلک را همی اطوار فضیع است

از چرخ سبک سایه همه شب نقابیم | با بخت گرانمایه ملک ار چه ضجیع است

ترک ادبش بر حسب رخصت زین پیش | چون منع ملک زاده ادبست اینک مطیع است

بی خط ضمانات بنزا یاد کنم نیز | سوگند بذاتی که بسوگند سمیع است

در خدمت درگاه تو از هر چه محال است | گر باف مجاله چه من و دهر مطیع است

بر خط ضمانت سند [illegible] رد امانت | زین بیع و شری قصه تصرف ممنیع است

از بخت تو در بستم این بیت بشیع نه از طبع | زیرا که لشو اندرین صعب شنیع است

از مهر چمن را بها رو بخزان در | تا سنبل و ریحان و دربرست و ضریع است

هر روز است از منهی اقبال بشارت | می گوییش هنگام که استکام بدیع است

کار [illegible] دیگر سامان است | تا در او عدل شاه سلطان است

شاه افسر که بر رضای خدا | اسم [illegible] دلیل و برهان است

چون رضا چارهٔ قضا آمد | لاجرم بر قضاش فرمان است
آنکه جودش بیک سؤال دهد | آنچه در بحر و بر آنچه در کان است
وانکه عفوش بلحظه بخشد | گر همه کردهای شیطان است
جاهش آن کشوری که عرصهٔ دهر | زو سپنجی سرای دهقان است
قدرش آن خرگهی که گوی سپهر | قبهٔ پیشگاه ایوان است
بر در مصر جامع نعمش | گرنه او دهر و قحط کنعان است
آسمان خواست تا خود آراید | بدو تا قرصه کش در انبان است
گردش بانگ برکشید که هان | این چه نادانی و چه خذلان است
پا زر ار شود در او چه بازار است | ور کزنان شود در او چه دکان است
زان سپس بر درش بگدیه نشست | گوهر اگند از آنش دامان است
بینوا ز نعمتش گر ره | نبرد بر سخاش تاوان است
خلق در عیش در جهند آری | تا جهان شد ملک جهانبان است
امن و فربه چو دو چمان بچمن | گلهٔ گرگش کلیم چوپان است
گرگ اگر نیز هست نیست عجب | آنچه ازوست خنک و دندان است
اندران موضعی که روز نشور | زو یکی وقفه در ایوان است

آسمانش ز مغفر و خود است | آفتابش ز تیغ رخشان است
خیزد ابری ز گرد و اندر وی | رمح برق است و تیر باران است
در کفش تیغ ابر طوفان شو | آری آنجا که بحر طوفان است
بید و چوب گزین بهم دوزد | تیغ آن کش هلاک پیکان است
بید و گز ریسمان فرو بندد | آنکه در سفت خفته ثعبان است
هر چه از نقشهای عرصهٔ دهر | هر چه در شهر بند امکان است
رفت از انده سرا جهان دارا | ای که نام تو زیب شاهان است
مدح را نام تو را و خاصه ازرنم | ای که نام تو زیب شاهان است
نه زبان ذو الفقار خاره شکاف | نه روان سنگ و وادی شنداست
بحر لولوست دشنه از چه ملا | خاطری رنگ بحر عمان است
خامه چون رمح تو ستاید از آن | شعلهٔ آتش و نیستان است
اسب موبین و عرصه آتش خیز | تیغ چوبین و خصم دستان است
گردن دهر و گوی چرخ تو شو | سخرهٔ خام و لعب چوگان است
خصم اگر رخنه جوید اندر ملک | دیو اگر گو ملک سلیمان است
فخر مهر است رای روشن تو | گر بگوییم چه مهر تابان است

همچنان بهر نسبت است ار نه | کس نگوید که لاله نعمان است
بتو شاید که گوید آن کو گفت | داند این هر که او سخن دان است
شعر جز مدحت تو تزویر است | شغل جز طاعت تو عصیان است
بنده خادم نه بر طریق فضول | شعر را هم نوای یاران است
زانکه کی چند میتواند یافت | گرچه آن نیز خاص طبعان است
نه ز طوس و ز گنجه و ز کاشان | نه ز ابیورد و نه ز شروان است
یکی از بندگان درگاهست | درگهی کش سپهر دربان است
ساکن او اگرچه فغفور است | زایر او اگرچه خاقان است
در دار اسکندر ثانی | کش نیاز او در این نه ز ایوان است
آنکه در نزد رای روشن او | مشکل روزگار آسان است
وانکه با جود او طبیعت آز | ز امتلا مرگ سو هراسان است
هم جهان شو گزین جهان دار است | هم تو را برگزیده اخوان است
سخنانی که واهب عقل است | سخنانی که خالق جان است
هم جهان هم ز راز لقای تو در شر | شکل یوسف و زندان است
بامرزاد پشت خسرو عهد | کش چنین پشتبان نگهبان است

سبز با

سبز باد آن درخت کز بر و برگ | راحت جان و نعمت خوان است
بفزایاد چشمه که مر او | منبع چشمهای حیوان است
داد را بنده را درین خدمت | دل رهی جان رهین فرمان است
کرمت بنده خواست بنوازد | گفت لیکن چاکری ثناخوان است
بمدیحت اشارتی فرمود | هم بدیوان اگر پریشان است
خاطرش را چه آمد از چه ز شرم | جان غمگین دل ز بیم لرزان است
ورنه با خامه گهر ریز است | شو این نکته چه مکر و دستان است
نظم من بنده نزد میمونش | بردن گل سوی گلستان است
عقل داند که تحفه می نبرند | خوف آنجا که در و مرجان است
گر قبول تو راحت روح است | ورنه رنج سرشت جان است
سخن تو داند جدا از خاک درست | که بدرد زمانه درمان است
سر شوریده سوی چه دستار است | دل دیوانه سوی چه دیوان است
هم به بیجان کمند تو که مرا | دل چه جان عدوت بیجان است
مانع از چه بردن ز خنجر تو | گر چنین پای بست حرمان است
همه یکبارم ای بشوق درست | جگرم ز آسمان که دربان است

بدعا اختصار باید زانک
تاکه این مهرهٔ مشعبد چرخ
یعنی این شهر گرد شهرهٔ شهر
امر آن آفتاب عالم گرد
بر سر سروران جهان نافذ
همچنان بر صحیفهٔ گردون

عرصهٔ مدح را نه پایان است
گاه پیدا و گاه پنهان است
گرد این گرد تودهٔ گردان است
کش جهان سر بخط فرمان است
که تو گویی قضای یزدان است
ماه طغرا و مهر عنوان است

باد در روزنامهٔ عمرت
آنچه از خیر و آنچه ز احسان است

آنکه شایستهٔ صد تحسین است
دولتی فارغ از نهیب زوال
در جهان آنچه مصئون از خلل است
خدمتی کو سبب صد شرف است
آنچه بر چرخ رود بیگه و گاه
طاعتی کز سزا باید کرد
چرخ از و منعم و بر دامن چرخ

حضرت میر بهاء الدین است
دولت میر بهاء الدین است
عزت میر بهاء الدین است
خدمت میر بهاء الدین است
همت میر بهاء الدین است
طاعت میر بهاء الدین است
نعمت میر بهاء الدین است

دهر از و خرم و بر گردن دهر
آنچه دل خواهد و عیش افزاید
وانچه جان کاهد و اندوه زاید
حب آل علا و بغض عمر
مدتی را که بقا نام نهند
پنجهٔ دهر ز ظلم ار کس تافت
ای عجب بکری اگر زاید بکر
تیر دی بازوی دین قوت شرع
لشکر انجم در موکب مهر
زین پس مه نشود خسف که ماه
دوش یاری بمن از یاری گفت
مجمع دانش و مجموعهٔ فضل
صحبت نیز در آن مجلس انس
گفتمش راحت جان مایهٔ عیش
لیکن از بیم عسس چاره چه گفت

منت میر بهاء الدین است
صحبت میر بهاء الدین است
فوق میر بهاء الدین است
سنت میر بهاء الدین است
مدت میر بهاء الدین است
قوت میر بهاء الدین است
فکرت میر بهاء الدین است
حجت میر بهاء الدین است
عدت میر بهاء الدین است
رهبت میر بهاء الدین است
دعوت میر بهاء الدین است
خلوت میر بهاء الدین است
حاجت میر بهاء الدین است
صحبت میر بهاء الدین است
سطوت میر بهاء الدین است

گفتم از صاعقه گشا ساکن | صول میر بهاء الدین است
گفتم از باران گفت خموش | رحمت میر بهاء الدین است
خدمتش جستم و دیدم که جهان | مکنت میر بهاء الدین است
آنچه در وهم نگنجد گوئی | ثروت میر بهاء الدین است
کثرت و وحدت در وجه و وجوه | وحدت میر بهاء الدین است
فلکش بر در و برتر فلک | رتبت میر بهاء الدین است
کارفرمای قضا و قدرش | قدرت میر بهاء الدین است
بدعا رحمت جویش که سخن | زحمت میر بهاء الدین است
نوبت خویش باد که دهر | نوبت میر بهاء الدین است
فرصتی دایم بادش که جهان | فرصت میر بهاء الدین است

دوشم سحر رسید بدر آنچه دیده خواست | آری اثر بوقت سحر همدم دعاست
پیکی و نامه زبدست صبا عبیر | بویا اگر عبیری و پویا اگر صباست
جان خوش نسیم او دم جبرئیل ازان | اندیشه بکر زبس گرش همه افتراست
با چشم دل چه دیدم بگو شناختم | با گوش جان شنیدم و دانستم از کجاست

امار

۱۰

اما زمیس است که در دیده ام عزیز | پیغام دوستیش است که با جانم آشناست
مینی ز دانشش که بدعوی و دانشش | نقش بهین دبیغه و گلگشت مهین گواست
اینک بخامه و سخنش درنگر اگر | ماری اهی ندیدی گزمیش نوش زاست
ای نرم دلفروز تورا حرمت حرم | تا کوی جان نواز ترا منت عماست
تو کیمیا گری و رهی کیمیا طلب | زان در هوای وصل تو صد گونه ام عناست
این سیر سنگ شکاری بنگر که در خم | هجر تو زر گر آمد و وصل تو کیمیاست
بهتر متاع دانش باشد و لیکن کو | در شهر خواجه گان ما ازین جنس ناروا
گفتی مدیح و شعر فرستاد تحفه | آری جزای سیشا دانم که مثلها است
جمعی چنین بریزه که از یار زر کار | آگنده بسان مدیح و بر آگنده شان ثناست
بر هوش مان نه زیشان از آتش نوی | در گوش مان نه زبان آسایش نواست
وقتی دوشان بهجا بود و این زمان | در طبع این لئیمان از درد و بیدواست
با هیچ عدل زنده بطلبند و این عجب | گر عدل را بقا اثر و ظلم را فناست
هر شب ثنای شان است اندیشه ام صواب | در صبح بازنیم کاندیشه ها خطاست
کس هیچ منکو ندیدم از جمع شاعران | که ما سزاوار مدیح و سزای تو در هر است
عقل از کنه که نظم کنم والحق بدیع | گویی عنان عقل چرا اندر کف هواست

از غایت سخاوت نوال آن بحر طبع
مخزن زر تهی است ز مخزون طبع خویش (?)
جمعی که واقفند بر اسرار علم غیب
اندر مضیق رنج و عنا در بمانده اند
با صد هزار دیده بدام قضا درند
مقصود داستان زنی تا قصیده (?)

مدح کسان مرا که طبع زین سوی سخاوت است
بخشم گهر نگویم کاین شاه و آن گهر است
قومی که آگهند که این چون و آن چرا است
گر میر خیر است و گر مرد کرامت است
شوان زهٔ (?) ز دام که گسترده قضا است (?)
اول ثنا بسنده بود و آخرش دعاست

قایم مقام آنکه فلک بر مقام اوست
هر کس که در هر خاطر ثنای او
تیر دبیر منشی دیوان خاص او
سلطان مهر با حشم انجمش همی
تیر قدر که می پرد از کمان او
گر آسمان رفیع و دگر محترم جهان
آید نظام ملک شه اگر بد بهر
دانا نشست فتنه زبهر از نشست او

کام است جمله عالم و عالم بکام اوست
هر خطبه که در هر منبر بنام اوست
ترک دلیر در صف لشکر غلام اوست
در موکب جلالت و در احتشام اوست
تیغ قضا که می برد از نیام اوست
بر دست رفعت وی و از احترام اوست
[illegible] خواجه تا نشی اهل نظام اوست
مبنی قیام عهد قیامت قیام اوست

در طوق طوع طاعت او برون شد منشور (?)
هرچه زان ثمین دریا هرچه آن ثمین نگان (?)
اسلام در سلامت از زوال بیاباد (?)
گر آسمان سرکشش در دهر خام طبع
جوری که روزگار بخشم آشکار کرد
از کلک شرع سازش و از فکر کفر سوز (?)
چو آتش کمیت خامه بمضمار نامه در
روزیکه خسروان ظفر از نحبت [illegible] (?)
این دم که باد میدهد از عهد زمهریر
جز کار من نظم همه کار روزگار

شیری که مرغزار فلک مرکنام اوست (?)
کمتر عطیهٔ ز عطایای عام اوست
هر روز در سلام بدار السلام اوست
خم از پی نازش و در خم خام اوست (?)
در گوش وی یکی ز نهفته پیام اوست
گر قایم استوانهٔ دین از قوام اوست
گونه که کام عالم مضمر بکام اوست
حبل المتین فتح عنان و ستام اوست (?)
گونه با اهل جور و ستم انتقام اوست
تا در کنف کفایت و در احتشام اوست

در اختتام مدح دعا است چه حاجتش
ادوار آسمان فلک بر دوام اوست

دی شام ز لرزه شوم غرابه بدر آمد (?)
لرزان دل و تن تا چه بجان میرسدم باز
گفت آنچه از آن دیده امید فرو بست (?)

گز اندیشه جان طبیب و دل بسر آمد
آن لرزه که از صرصر وی بر شجر آمد
گفت آنچه از و گوش تمام کر آمد

هر تیر که در ترکش گردون بشکست
بر این جگر ریش اثر را اثر آمد

هر رمح که از جمله رامح کج بین
بر سینهٔ من راست گذر برگذر آمد

هر برق که از دوخته هندوی دوران
بر خرمن عمرم شرر اندر شرر آمد

داند زیه پژمرده که یک چمن از گل
بر بلبل شوریده ز گلچین خبر آمد

هر عزت و نازی که چمن راز بهاران
در رهگذر باد خزان پی سپر آمد

تاجی که همی بر سر نرگس زر افتاد
نازی بسر سرو که بودی بسر آمد

زآسیب اجل چهره بگل در بنفشه
آن دختر که بهشت از بر آمد

روزی دو سه هر صبح چو مرغان خوانت
زی باغ ارم طایر جان زآشیان برآمد

آن سر که با طلس دراز ناز نخفتی
خاک سیهش بستر و بالین حجر آمد

آن رخ که خور از شرم بمعجر بنهفتی
در معجر خاکش چه شب روی خور آمد

آن لب که از و کام چو شکر بگرفتی
ناکام هم آغشته بخاک آن شکر آمد

آن چشم که زو سرمه همه پاک بشردی
ازرده زآسیب غبار آن بصر آمد

از خاک عبیرست بر آن عنبر مو نه
گفت جان ز دودش زنده بیاد سحر آمد

آشفته بخاکست چو آن سلسله زلفی
گفت شبنمی رو بدو عالم سمر آمد

آمد دل گوئیست چه جان در بر مادر
آن تن که دل مادر و جان پدر آمد

گفتن

زان نو نفرستیم چه چنین داوری آورد
جان با جرس موی کنان هم سفر آمد

افتاد بدان سان تن بیجانم در خاک
افتادن نخلی که زپا از تبر آمد

خورشید چه بگذشت ز گردون تاری
در ماتم خورشید نصیب قمر آمد

از دیده روان سیل ز سرگم که بهر سو
ویران شده هر خانه که بر رهگذر آمد

یک جان که ز تن شد چه بر وی برسید از رنج
از رنج روان تا چه تنم را اثر آمد

برخواست قیامت ز هجوم که از و عقل
از خواستن حشر بسوک دگر آمد

تا تحفه فرستمشان من نیز بیادش
از ناله و اشک آنچه مرا ما حضر آمد

هر اشک که از سوزن مژگانش بسفتیم
پیوسته به یاد رشتهٔ مریم گهر آمد

تا پاره بر آن ساعد سیمین بپسندند
از دیده و از چهره مرا سیم و زر آمد

در مهد بیارامند پی شغله و بیم
از ناله ام افسانه بخواب سحر آمد

بر دامن شان دل چه بستندم پی بدین
در سینهٔ شان مجمر آتش جگر آمد

دختی نشنودم بر ما در گیتی
با صورت مرضیه که مریم سیر آمد

بر صفحه قلم چو نمه برخ دیده برابست
رنگی که ز نیرنگ قضا و قدر آمد

زان فرع کریم اصل حسن خلق و خوی خلقی
بربار دلت گفت بجنت ثمر آمد

گفتم که چه گفتا پسرت نیز بدان ره
گفت دختر کان رفته بسر آمد

از شش جهتم راه فرو بست حوادث
سخت آمده‌ام جان و دلم سخت‌تر آمد

زیر و زبر آمد دلم از چرخ زبر زیر
دانم فلکا کار تو زیر و زبر آمد

گویند بصیر اندر نگرید و ندانند
تیغ فلک آن نیست که صبرش سپر آمد

اندر دلم اندیشهٔ آن واقعه بگذشت
بر فاطمیان ز اهل ستم در جگر آمد

در جمع نبیرکس به نه بندیم ازین پیر
بابا دنه گر قصهٔ فخر بشر آمد

سبط نبی لولاک حسین بن علی آنک
عفو و سخطش علت خلد و سقر آمد

زنجیر ستم نایرهٔ عدل بریدند
بر حنجرش از خنجر کین تا اثر آمد

خورشید رخ اندود بگل تا رخ پاکش
بر نیزه چو خورشید جهان مشتهر آمد

لب تشنهٔ آب آمده و جان تشنهٔ جانان
چشم از پی دیدار لب تشنه‌تر آمد

سیماب بگوشم به از آن قصه که زشتی
بر دخترش از حلقهٔ زر گوش در آمد

روی خور از آن حادثه در قیر نکوتر
گر دست خبیثی رخ او لطمه خور آمد

یک شهر غریبان بنگر تا شهره ببینند
در شام بسامان اسیران سفر آمد

سر بود بخاک اندر و یا خاک بسر بر
مردان و زنانشان ایشان بسر آمد

اطفال چه دل دربا درشده از آن
گز نهر اسیریشان اینک حشر آمد

بی پرده زنیشان در آتش محشر
آن قوم که بر پرده کیان پرده در آمد

بر هاشمیان بحر ببارید ز دیده
گر خون نخوانانشان چون بحر بر آمد

زان خون که محیطش بیکی قطره بسنجد
این کعبه نه از روی هوا و بطر آمد

زیرا که زه زخم شرری آفت صد بحر
یک قطره از آن قلزم هرچه آتش سقر آمد

وین تیر عجب ترنشانند همه زخم
بر خونشان هر قطره که از چشم تر آمد

تا اهل وفا را بجفا باز شناسند
بر هر که ولایش بلا بیشتر آمد

ای دل مسرایش ز بیداد زمانه
بیدار همی کین ورثه روزت بسر آمد

ای چرخ تو نیز امروز خویش بسوز در تنها
فرزند که بیداد ترا داد گر آمد

یارب بحق خون شهیدان و بکاپان
آن خون که چو دل پاک و چو جان پاکتر آمد

افزون زخم رالسوی خاور مهرت
آن روز که گویند خور از باختر آمد

نگارا زیبا بکام دل چه سودم گر جهان گیرد
ز هجرت هر زمان با صد زبان آری

وصالت سود آمد زنجان نهجرت زیان آری
زیان و سود دلها را از این سود و زیان

جهان و جان خویش و زیبا بوده اما خنده‌ام
مرا آن روی زیبا خوشتر از جان جهان گیرد

ندیدم تا رخ و زلفت ندانستم که در گلشن
سمن از سروبن روید بنفشه از ارغوان خیزد

ندانم چیست بر طرف بناگوشت همی دانم
که هر شب با خیالش از ضمیرم ضیمران خیزد

[illegible]

لب دودمان رخ و قامت نمودی تو پیدا
که گوهر در شکر پنهان مه از سرو روان خیزد

دل آدم ز هجران آتشی کز سر برافروزد
غبارش خط سپند و خال و از زلفش دخان خیزد

فسونسازی نگر هر خون که چشمت ریزد از مردم
مر او را دیدگان آید تو را از چهره کان خیزد

اگر چشم تو می خورده است لعلت پس چو مستان
چرا گاهی برو غلطد گهی شوریده سان خیزد

وگر زلفت رباید دل چرا پس چشم طراران
گهی بیمار ناپیدا کند که ناتوان خیزد

بهار حسنی ندید تو را رنگ و فریب اما
مرا در سینه آن بادی کو در فصل خزان خیزد

بحمد الله ز خشی مهر و از مازندری ارزان
اگر خیزد ز طبع خسرو مازندران خیزد

شه مازندران کشور که بر عزم زمین بوسش
خلف از سیستان محمود لنگر با پشتاسا خیزد

ز بس تعظیم نامش بر زبان ناید چه انعامش
اگر گنجینه در بندش چه سوسن ده زبان خیزد

جهان داور خداوندا نخواهم رحمت مدحی
بطرزی کز زبان و کلک دیگر شاعران خیزد

چنان لله بهر تاج و بزم و نزلت المثل گویم
که لعل از سنگ و گوهر از هوا و گوهر از کان خیزد

یکی دستان زنم از دستان رزم برآرد
بسازی کز نوای ره ستان با بهتان خیزد

بساط فزون باشد گران اندر شگفتم من
اگر چه بر سرم گردنده گردون لیان خیزد

بپاش شو شنو هر دم همی در پایه تخت
مرا نا گفته چه از این مختصر طبع روان خیزد

بخواب اندر شبی هوشم حوادث را سرآمد
که از یاد دیس کنون هو لم دل بیم بجان خیزد

شمردم سهمگین واقعه چه برد انده اختر
کشف خبر شمار این فتنه اندر طاوران خیزد

شهنشاه اندرون آوازه شد کز کشور توران
با ایران مرزبانی با سپاهی بیکران خیزد

یکی لشکر و دیوی کاشغر بنگاه گردنکش
ز سیماب آتش رخشان ز آتش ضیمران خیزد

فرو گیرد همچو دستان تیغ زن چون رستم دستان
که اندر دستان تیغش صد جهان پر دستان خیزد

هم از قفچاق دشت آهنگ ایشان را بجنبش در
همی گفتی فلک گنجینه زیر ایشان خیزد

بدان سیم کله آشوبه کرکان کرکان شو
ز زرافشان که تیغ شاه چون چوب شبان خیزد

سد اسکندری تیغ شه یاجوج ملت شو
بافسون خواستی یاجوج از سد بی جان خیزد

بحکم داور دوران کش از آرام وا جنبش
زمین آسوده چون جنبید فلک آشفته جان خیزد

شه گیتی ستان خاقان اعظم آنکه در گیتی
ز خاک درگهش هر بنده گیتی ستان خیزد

سوی ترکان ز بیم رایت ما مردان شیر اوژن
بدان عزمی که از افراز که سیل دمان خیزد

درنگ آورده بر شدی جنبی در آن دشت ثابت از انوا
که گفتی ز آسمانش تیغ داور آتش نشان خیزد

ز گرد شاس ابر و باران تیر جای ژاله و پرور
چراغ اندر سپر دیده سایغ اندر کمان خیزد

اهمس در لور و لر دیوان کمین لشکر کمین نهان
همش در جوشنی چو غولان کمان اندر کمان خیزد

ز ترکان رود کردی عبره با فوجی گران جنبش
چو آن عنبری کز نیل بر فرعونیان خیزد

کمین تیغ نامش از ترکان نهان در ساحل ترکان
تو گفتی کز جهان این شاه کار از نهان خیزد

کمین بگشاد ترک کاشغر ناگاه ترکان را
به پیش آهنگشان در چون بلای ناگهان خیزد

بکف هندی پرند اندر ز سر تا ره هندی
گران اهجو به عقل و در بین اندر زکان خیزد

مگر بر جیس گردان همچو ترکان ترکتاز افتد
و یا ترک فلک بر جیس سان با طیلسان خیزد

بر حجت کشی افراسیاب از کشور توران
ز ایران کین و یا رستم از زابلستان خیزد

در آن ساعت همی دیدی که گردان از دو سو لشکر
بهیبت القتال افتد نفیر الامان خیزد

گران خسته زمین در گشته و ز خنگ سبکسیرت
نگاه تو به سوی چرخ با حمل گران خیزد

فلک دیدی به تیغت فتنه شو گفتی کنار اولی
که اینک شحنه نصاف خسرو از میان خیزد

قدر بر بازوت راندی که قدرت را نخجیان آید
قضا بر نیروت خواندی که نصرت زانجیان خیزد

ببرق تیغ رخشان بر توانا بازوی ترکان
جهان افروز و خرمن سوز چون برق یمان خیزد

غو تکرعد از صرافه مازندری لشکر
شهاب انداز و شیطان تاز بس آتش فشان خیزد

فلک گفتی بپشت خاک اینک سرنگون افتد
زمین گفتی همانا بر فراز آسمان خیزد

دو دریا ز آب و آتش از پس و پیش نخجیان آید پل
که موج از این و تاب از آن باوج کهکشان خیزد

تو سیمون لولو و یاقوت اندر آب و در آذر
جهان هیچ انچنین بازیچه بهر امتحان خیزد

همه سرد جوان زان بکتاخیران دلها داشتی
بهیچ آن گفت زدای پرواز بخت جوان خیزد

بر اندیش از در چاره بخت آن سهمگین باره
لذان سوز ترک تیاره چه تیری گر کمان خیزد

که ناگه

که ناگه از کمین چرخ افکنی بگشود شان چهره
که با باری و خان از پای سوران غزجان خیزد

نخستین جنبش از جا سر و شد زان گرزم پهلوگاه
زمانش در گذشت آسمانشان که در آخر زمان خیزد

بجالش اندرون گردان بیا غالیده ترکان شان
که نه ترک اندران وادی دگر نه ترکمان خیزد

زبون صد جز خدای ترک از خربنده یا چنگ
ملی در تنگنا فرق از شجاع و از جبان خیزد

همه با صد دل و صد جان ترکان کینه جو ناگاه
تو گفتی شان برات جان و دل از آسمان خیزد

توانا جان ترکان گیرد و بهر بکر دات
زریغ ناتوزنت هر یکی صد توان خیزد

لذان برنده تیغت آسمان از تیغ جان ایمن
به برد گر به پیشش جسم آید تا که جان خیزد

گریزد زو اگر زی آشیان چرخ صید دشتی
خدنگت در هوا تیر و سنانت با آسمان خیزد

جهان آتش زدی بر بنگه ترکان که تا محشر
ز خاکش تیره خاکستر و یا تاری دخان خیزد

هنوز از برق تیغ و بانگ کوس اندر آن وادی
نه از برق شرر بارد نه از رعدی فغان خیزد

سزد زان پس ز خون و استخوانشان لقمه گرگ تیغت
هنوز از روشان خون در زمین شان استخوان خیزد

تو در صد سلامت با ندیم و مطرب و ساقی
بکاخ خان و قیصر شو بهر دم نوحه خوان خیزد

بر آتش اندر ایوان بمیدان از دلیر است
با همایش از گوشه آن ابروان خیزد

هزیمت شد خطا خواندم لشکر پیکران خسپید
غنیمت شد دری کاروان در کاروان خیزد

شکستی لشکر توران به پستی رخنه ایران
گشودی حوضه گرگان چنین از خسروان خیزد

جهانگیرش ز تیغ و نام از من جو که در گیتی
خداوندا چنینم رایگان مشمر بود ز است
مسلم کشورستان را که مسلم بود تا اکنون
همال خود ندانم اندرین خدمت بدرگاهت
ولی گفتن نیارم آنچه بر من شد ز ابنای دوران
سلامت جستم از عقل سلیم افتاده دانا
درین سودا کم من گیرد با دیگر کسان آن گنج
همیشه از ره نامردمی تا خیل ترکان شد
شنایست مکان جستم اگر در عرصه زرست
تورا در ساری و آمل بر از خوارزمیان برده
وثاقت ازین ساسانان همیشه خلخ و یغما

تا نکنی ز جهان بری آزار
آرزو نامهٔ جهان برخوان
ماند کان شد و نقشه ماند آمال

نیستان شد و کام و نام از تیغ و از گوینده کان خیزد
که چون من بنده کمتر بود زان رایگان خیزد
که چون تو مرزبان بنشسته چون من هیچ خواهی خیزد
معزی از سمرقند از جمال از صفاهان خیزد
نه دانایان که کشت بهت زیبا ز زبان خیزد
ز چاه از ریسمان بیرون به بام از نردبان خیزد
گزان اندر جهان نام خوش نوشیروان خیزد
خلاف ملک و دین با مردم مازندران خیزد
دگر گاه آهنگ آوازم به بزم لامکان خیزد
سپاهت ز آمل و ساری به سرو شاهجان خیزد
تورا تا خلخ و یغما حسین نیکنامان خیزد

خنک آن کز جهان بود بیزار
تا چه بردند زار زد و آزار
رفته کان شد و نقشه ماند اسرار

ازوفای جهان نخواهم یاد
همه روزت از جهان حسرت است
ای تو مقهور نفس هر روزت
دیگر و از خویش مغروری
جور ازین روزگار مردم کاه
ای بسا کاخ آسمان آسا
اندرین عمر خویش دیدستم
کاو چرخ خم بخرمن اندر و من
خرمن آرزوت بر باد است
سال میمون بد از شماره خیالکن
کمتر از دو دویست و پنجه و ده
بگزیدم سفر بجای حضر
از چه از حکم داور دوران
داور داد و دین محمد شاه
آنکه لذتی او زمین ساکن

هر چه خواندی بلوح آب نگار
گر تو داری بروز حشر اقرار
لمن الملک گوید آن قهار
باش تا عجزت آرد این کردار
ظلم ازین آسمان مرد اوبار
ای بسا قصر قیصری آثار
که نه معمور ماند و نه معمار
مانده سرگشته زو چه کاو عصار
تا که میمون گشته ز کاو مهار
ترکیان شد بدان شمار قرار
تازیان شد بدان قرار و شمار
بعراق گزین ز ملک و دیار
لا که از امر شاه دولت یار
که جهان را بامر اوست مدار
آنکه از امر او فلک سیار

برسیدم بشهر چو بین دز / که ز بهرام خواندم اذ اخبار
از بس آوازه نگار بهرامی / زان خبر نیست تا کنم اخبار
در زمان سپهر دولت و دین / شرف نسل و دوده قاجار
راد فتحعلی شه آنکه چنو / دور دوران ندید یک دادار
رحمت حق برا و چه رحمت حق / دمبدم باد بیکران و کنار
زان خجسته زمان نکو عهد / که خدایش بخلد عهد گزار
شد مسلم مران دیار گزین / بملک زاده گزیده عیار
شهری آراست دلکش و خرم / باغی اندرش رنگ باغ بهار
بس عمارات دلنشین متین / بس بناهای محکم استوار
باغ او را خزان نجستی راه / کاخ او را جهان ندیدی بار
پای سروش بگل ولی در دل / بار سروش ز دل ولی پابار
آب در جویش چه اشک چشم نگار / اشک امسال و دیده بیدار
قمریانش چه مقریان بر شاخ / بلبلانش چه مطربان بر تار
بنواهای خوش سرودندی / ای خوشا سال و خرما سالار
وان دگر قصرها که خشت و گلش / از زر و سیم کرده اند بکار

ازتصاویر

از تصاویر دلپذیر نکو / غیرت آذرای چین در رنگ بهار
از نگار و آذر و مانی / هرچه خواندی بهیچ یاد میار
بدو صد دفترش بباید شرح / گر نگارد از آن قصیده نگار
در یکی سال پادشاه بزرگ / گر خدایش بفضل یادی کار
از در فارس تا بملک عراق / زان سپس گزینش بفارس گذار
نظم کشور بداد و داد ضعیف / باز دولت گرفت و ساز نگار
آن نکو خطه از بلندی بخت / موکبش را فتاد آبشخوار
بنده خادم که صاحب دیوان / هم ز دیوان نگارد و هم از اشعار
همچو خورشید و ماه بود ستم / خدمت حضرتش بلیل و نهار
عامر گنج و آمر گنجور / صاحب سر و کاتب اسرار
موکبش سو همارا رانبه ده / نعمتش سو ستاره رانبه خوار
کردمی یاد خالت دشمن / دادمی یاد بخالت اغیار
نظم کشور بجامه و نامه / رسم لشکر بجامه و دینار
نامه ام را صلای موسیقی / خامه ام سو نوای موسیقار
با امانیم دهر و دوران دست / با جوانیم بخت و دولت یار

رفتم را سپهر زیر رکاب ... کمیتم را ستاره زیر قطار

آن نکو روزگار و نیکو عهد ... که بدیدم آن خطهٔ نکو آثار

تا درین سال خویش گر اختر بد ... گرد گردم بگنبد دوار

دور ماندم ز موکب خسرو ... موکبی سو که چرخ غاشیه دار

نه مرا همرهی ز راه وری ... نه مرا ناصر از همه انصار

کس نداند که از برای چه شغل ... کس نپرسد که از برای چه کار

توسن روزگار نه کام است ... که هرونست که گهی هموار

کارهای جهان بیکسان نیست ... گاه آسانش کار و گه دشوار

جز مدیح ملک نبود مرا ... مونس روز و روشن شب تار

بر رسیدم بدان دیار گزین ... با دل خسته با تنی افگار

گفتم از باغ جنت آسایم ... زان همه رنج و محنت بسیار

دیدم آن را که خفته اندر خواب ... می نه بیند کجا شود بیدار

روضهٔ لیک بی دد و رضوان ... جنتی لیک بی گل و گلزار

ای عجب آن جهان سرای سرور ... که نه سقفش پدید و نه دیوار

سروش از بار غم نبود آزاد ... نامهٔ غم گرفته دست خمار

ابر او را بجای باران کف ... نهر او را بجای آب بخار

داغ بر لاله برگ سوخته عود ... برگ لاله بداغ ساخته نار

ساقیانش بجام مل همه خون ... گلبنانش بجای گل همه خار

نارونش بجای سایه شرر ... نارینش بجای نار شرار

زرد بافنده صبا حریر ضریر ... سرخ دارد هوا رخ گلنار

نشسته در خون چه نار جامه حریر ... کرده رخ چون ضریر شاخ انار

رخ خراشیده نقش دیوارش ... متحیر چه صورت دیوار

زارانش لعذر مشکفته ... لیس فی الدار غیرنا دیار

گردن آهوش شکسته چه تیر ... چشم آهو چه خانه سوفار

شیر بی گوش و دم پیاد و بهین ... انکه بودت درین سخن انکار

برده در دیده دایه صرصر ... شاهدانش بجای سرمه غبار

مطربانش گسسته راه نفس ... چنگیانش شکسته پای قرار

چنگشان تنگ چون دل مرمر ... خنگشان لنگ در صف مضمار

من چه جنبد اندر و محنت و غم ... باغ جنت کجا و او بو تیمار

روز برده دراو چه روز وداع ... شب در و کرده چون شب بیمار

شهر نه تا ز شهریار نشان ... ده نه تا بر سر اندرو دیوار

زرد گوشی درو کنام آور ... سرخ شیرش چه از کنام آوار

زرد ماری خزیده در سوراخ ... گنج بردار و رنج نابردار

زان همه باغ و بوستان نزار ... ضایع افتاده آن ضیاع و عقار

نتوان داشت چشم ازان کشور ... گله بردار و غله در انبار

غله بان موش و گله بانش گرگ ... برزگر مور و مرزبانش مار

رشته را که شحنه دروی دزد ... نتوان برد سوداران بازار

کشته مردم ز ظلم مردم کش ... شحنه چه مردارخوار بر سردار

سالک حرص و بخل و جهل شره ... تارک دین و مالک دینار

ای جهان پادشاه کشورگیر ... ای تو سو ظلم شرک چدل [?] شعار

محیی شرع احمد مرسل ... پیرو دین و حیدر کرار

مر نورا اختیار داد خدای ... بخدائی که فاعل مختار

گر بدین حال یکدو سال دگر ... باز مانند ای ملک زنهار

گر اسیران رهانی از کافر ... این ضعیفان رهان ز قید [?] بار

در چنین سورها در افکن حد ... از چنین مارها برآر دمار

انچه

آنچه گفتم درین قصیده یکی ... گفتم از صد نه بل یکی ز هزار

دانه باشد از همه خرمن ... حبه باشد از همه خروار

پادشاه جهان زیاد زیاد ... تا زیاد است هشت و نه ز چهار

موکبش سیل و جود لنگاه ... مرکبش میرود آبشخوار

از شط دجله تا خط جیحون ... از در گنگ تا در بلغار

در خواب شد دوش که بینم رخ دلدار ... از اختر خوابیده و از دیده بیدار

المنة لله که پدیدار شد امشب ... ان صبح که امشب نشود صبح پدیدار

با منت دلاله و با زحمت قاصد ... با عشوه دستوری و با رشوه دستار

چون گشت پریوار پدیدار ز پنهان ... عقل از دل دیوانه بری گشت پریوار

کار دل من ساخت ز بس عشوه و نیرنگ ... از جا ببری بر باین نه عجب دل رود از کار

دیوانه شدستم من بیگانه شد از من ... ان عقل برومندم و ان صبر وفادار

او چشم بمن بودی و من چشم بسوی ... او روی بمن بودی و من روی بدیوار

احوال پریشان مرا از در چاره ... نه خادمی آگاه و نه همسایه خبردار

بر پای دلم سلسله بنهاد لذان زلف ... برگردن جان نشره لذان طره طرار

من بسلسله خاک گشتم و او سلسله جنبان   من نشره ربا گشتم و او نشره نگهدار

گفتم ز کجا آمدهٔ تو از بهر کرامهٔ   گفتا چه بگویم تو مگر بار نه صد بار

من آن تو تو آن من ای شیفته تحقیق   از دل برآر آر که اینک تو و دلدار

هرگز نرمد شیر ز آهو که بچنگال   هرگز نپرد باز ز تیهو که بمنقار

اینک من و تو شمع و شب باده و روشن   اینک من و تو نقل و گل و [illegible]

هم خانه آراسته از عالم لطف است   هم کلبه پیراسته از زحمت اغیار

گفتم چه بمغز آمده آن عشق که رفته   گفتم چه بدل آمده آن آتش که او از

حتی با زبدت دل و هوش آنکه تا کاه   وصل تو بیابند با بیابان که چه دشوار

ای نعمت و وعده وای لیت یا لیتی   از زحمت با زحمت وای غنچه بیجار

با خویشتن نخوابیم چه بود هم [illegible]   اندر دل پر درد نهم شادی بسیار

القصه نشستیم و بشستیم دل از غم   زان قصهٔ هجران که زبان رو که زنهار

در جان اثر لطف از آن چشم پر آشوب   در لب شکر تکلم از آن لعل شکربار

کو بچه بر روی چه مه طرهٔ مشکین   آن ماه بجز من ندود اینک بجز دار

چون مار بخود پیچان بر قصد دل از زلف   دل پیچان ز زلفش چون طفل که ز مار

از چشم دو هش بود مرا باده و بادام   به تهمت میخانه [illegible] منت خمار

بخفتم

خفتیم همه شب که نه بیدار و نه خفته   خوردیم چنان باده که نه مست و نه هشیار

خوردیم لب خون و نبوشیم همی می   دیشب من و دل با هم و شب من و دلدار

در بستر و بالین ز فراق و ز وصالش   امشب همه گل چینی و دوشینه همه خار

بس از ستایش یزدان و نعت پیغمبر   ستود باید خاقان مغاخر و قیصر

خدایگان سلاطین شرق و غرب که هست   بشرق و غرب ز لله و داور دین پیغمبر

ابوالمظفر فتحعلی شه غازی   که موکبش سوی اندر ملازمت ظفر

ز اصل پاک نیاکان شاه تا آدم   همه چه صاحب افسر چه لایق افسر

بنظم آرم از ایشان بیک ردیف و روی   مگر که عون ملک بخشدم مدد بفکر

سخن زنم ز نخستین بنای شاه جهان   که جان او بجهان شاد از جهان داور

ستوده فتحعلی خان سپهبد ایران   که شاخ سلطنت از وی ببار آمد و بر

اگر نه اند آثارش از زمانه بجوی   که در زمانه از و ماند بس شگفت اثر

برای کشور سازد بهر تیغ کشور سوز   بعزم لشکر دارد و بزم لشکر در

چه درگذشت ز کشور گذشت زآن ز جهان   پسر خجسته محمد حسن شه آن کشور

یکی ستوده جهانبان که نظم ملک جهان   چنان نهاد که دین شد نظام پیغمبر

یکی فرشته که گفتش فرشته بار خدای
نیان نوران او سو بطوع کردن نه
جهان ستان و ممالک گشا و کشورگیر
زمان ز دوبش روشن چه روز از خورشید
خدایهفت سپهر گردش آسمان افزون
جهان مردی سهر یار هفت اقلیم
بهفت اختر نشان یک کرده ام تشبیه
نخست خسرو کشورگشا محمد شاه
همال شاه جهان سوز شاه چشم تنگ
دو شاه لیک فرازنده صد رنگ مسند
دو شاهباز پر افشان با وج عز و علا
همی تبه پیران تاج گیر و باج ستان
نظر رسیده شاه از قضا و هست عجب
کریم خان که بدی که خدای ایران شهر
بشاه چهره شد شاه از و بجبره بماند

ز عدل و داد و ادب و ز هزار گونه ادب
سران ایران او را مطیع فرمان بر
فلک سریر و ملک سیرت و فرشته سیر
زمین ز رایش گلشن چه بوستان ز مطر
چه شاه را که بهفتاد تا چه از پسر
سپهر رادی سو نور بخش هفت اختر
و ماه و شان ز ان اختران چه شمس و قمر
که نه بخسروانی ز سر گذشت نه سر
پدر بداده و دو مر شاه را کهین داور
دو ماه لیک فروزان ز چرخ یک محور
گرفته عرصه آفاق زیر سایه پر
همی بشمشیر این یک بخش و خصم شکر
بلی قضا است که از وی گزیر نه زخطر
باقتضای قضا و باقتدار قدر
جهان ستان سلیمان گزیده دیو بد گوهر

بشهر شیراز از بازی مشعبده چرخ
بترکتاز جهان سوز شاه رستم وار
بروز و شب پی رزمش نه زور بود و نه
بجا بتک و دلیری چنو سوار بدید
همیشه بر سرش بیش از خیال در دل خصم
کهیش والی مازندران به بندگران
چه کوه با جگر و بحر با دل آماده بهر
جهان بتعقب جهان سوز تا کهان در داد
بیانه تیغ شر اندر نیام و تیر بکیش
بزند بد کهر آمد خبر ز شاه و شمرد
جهان فانی باقی شمرد و جام گرفت
بدور اول دورش بآخر آمد چرخ
جهان بحسرت بگذاشت پس محمد شاه
به پنج روزه مرانشوه دیر باز سپرد
شبان تیره مازندری گروه شاه

چه شاه در عری افتاد و مهره در ششدر
که پیرش آرد از تنگنای چاه بدر
ز شاه و خود پدر برش نه خواب بود و نه خور
اگر چه پور پشنگ و اگر چه رستم زر
بفرق تیغش پیش از نهادن مغفر
کهیش صاحب کرمان نبالهنگ اندر
همیشه از در خون دلت و لخت جگر
صلای خون سیاوش و ماتم نوذر
سپرد خاقان را بهر انتقام اندر
بکام خویش مسلم همی جهان یکسر
ز دست لاله لبان لولیان سیمین بر
لبنگ فتنه بهم در شکست آن با عز
چه شاهباز که ری آشیان بد پر
رسید لذ در شیراز تا بجاز ندر
جانکه ظلمتیان شد بصبح طلعت خور

گذشت سوی که برادر گزیده خاقان بود
چه پیر کنعان از دوری ماه کنعانی
میان بمهرش بست و مدد ز بخت بخواست
بکینه خواسته بروی برادران غیور
بدست دشمنی از هر که خاسته یار و همال
بهفت سال مران ملک را مسخر کرد
هر آنچه کرد بمازندران ز مردی شاه
کهرش از چه آمد هزار بار برون
خراس نصرت داد و زمانه خدمت برد
کشید لشکر مازندران بعزم عراق
ز فارس تا بخراسان بر کشان بگذشت
ز فارس بیخ و بن زند آنچنان برکند
از آنچه کرد بکرمان زمین بنام رم گفت
بملک بی دیع و لامن رسیده و بشکست
زنان و مردانشان برده برده و بنده گرفت

که پادشاه برادر ز تخت از مادر
ز چهر شاه جوان آمدش بصیر بصر
وزان سپس بگیتی زین نهاد بر اشقر
همه سپه کش و رزم آزما و کینه آور
که دشمنی برادر ز هر بدست بتر
چه کوه و بیشه و دریا چه جای جوی و جر
نکرد رستم دستان بهفت خوان اندر
اگر چه یکبار آید گهر برون ز حجر
فلک مطیع گشت و زمانه فرمان بر
عراق کرد مسخر بدان کشن لشکر
نه قلعه را باره نه باره را در
که در خراسان از شاه نامور نادر
که اندر آذر خانه بست و نامه از خون تر
سپاه کفر تفلیس فند گشته حشر
ز گنجهای کهنشان نه سیم ماند و نه زر

نکرد

نکرد محمود آنسان بسومنات که شاه
بزور و بازوی اسلام و قوت ایمان
بسال یازده افزون ز گنجهزار و دویست
پی گشودن شوشی حصار لشکر راند
زمین بگفتی دریای او یکی خلخال
امیر قلعه ز بیم ملک نصاری خوی
همی بخشم هد از بدی از دو خسرو
بدان گروه برون جیش بحر جوش شاه
بلی چه طوفان بر قوم نوح گشت محیط
نگرد کوه چه آن سیل کوه گردان دید
امان بقلعه گیان شد ز شاه قلعه ستان
به پیشگاه شهی بر فراز شوشی کوه
بیک دو روز در آن قلعه کامیاب نشست
بنیم شسته تن از خادمان درگه خاص
شتافته بارام گاه خسرو عهد

نثار سازان نصارا نکرد با کافر
ز بت گذشت بتخانه شان و زر نگر
که بود هیجده سالش زمان دولت و فر
که ره نیافت دران کوهسار تیک نظر
فلک بگفتی در پای او یکی چنبر
بنام ابر آسیم و علیت آزر
که گر بیایدش از جان برآورد آذر
مراد بقلعه درون مانده عاجز و مضطر
ز قلعه گشت پناه و نه قلعه بود مفر
گذشت قلعه بحیلت ز سیل حب عبر
بپای رنج سمندش فشانده گنج درر
بکوه بالا بد قرص سیم و شوشه زر
ولی جهان نیشت از فساد و فتنه و شر
که تن به تیغ سزا باد شان و جان بسقر
ز خون شاه بیاکنده خسروی بستر

رسیدش اجل خطری کشش از آن نهو گذر   گذشت از آن کهش از آن نهو گذر
چه تیر حادثه آید هدف چه موم و چه سنگ   چه برق صاعقه بجهد گیاه خشک و چه تر
اجل برو چه شبیخون حذر ندارد کهو   که دیده بانان کور شدند و پاسبانان کر
بگرگ پیر شغاله بنام صادق خان   شدند آنکه تن از شاه برده تاج و کمر
سپیده دم فلک از خنده‌ای خون آلود   ز خون چند دو اطراف گشته خنجر
خبر چه صبح پراکنده شد به لشکرگاه   شدند جمله پراکنده بر مثال خبر
سپاه ری در طهران شدند صادق خان   بمرز تبریز اندر سرایش آشفتور
جهان ز سطوتش آسوده گشت و خلق جهان   بپای پای خاقان نهاده گوش بدر
دران زمان خاقان اندر سر ملک فارس   ملک اسکندر بود و دو نفر اسکندر
کهن درخت کشش سایه کو فتاد ز پا   خزان نهال برومند از و نماند ثمر
بگیتی از و محمد خلف نماند از آنکه   خطر رسید مر این سیع هم آن ز قدر خطر
محمد عرب آن باعث زمان و زمین   دگر محمد ترک این بخسروان سرور
بجای خویش نشاندند بهر نظم جهان   برادر این یک پسر عم آن مهتر
علی بجای نبی بر نشست و فتحعلی   شده بتخت محمد شهی قدم گستر
علی شنیده‌ای در دین چه کرد بعد نبی   نگارنامه شاه جهان یکی بنگر

که بر

که بر نگارش از خرقهای هول انگیز   که بر شمارش از رزمهای بیم آور
تختگاه چه آمد خبر ز شاه شهید   امیر ری که بدی فلک ملک سو لشکر
گسیل کرد نوندی ز ری بکشور فارس   نگار داد بخاقان ز بازی اختر
که کرد شاه جهان ترک تاج و تخت جهان   ز شاه نو طلبد تخت و تاج را زیور
همی ز نور طره سوش بسوی خطه ری   رسیده اند شکسته دل و غمین خاطر
سران سپاه سپاه و سپه گروه گروه   سپاه شاه ز روه سران زمانه نگر
ولی زمانه شناسد که گشت وارث ملک   گر ستاره لطاعت گر افلاک چاکر
خبر بدر که خاقان رسیده و در گلست   نگارهای زمانه یکی بچشم عبر
شاه رفته بسی ندبه شاه ولد رفو   نخند شهی که نه دیگرش مصیبت کی
بکینه خواهی بر خون شاه بهمن وار   دو دولت تن بگزید از همه سپاه و نفر
ز فارس رای ری کو بیاد رنگ سپرد   شاهزاده محمد علی شه آن کشور
جهان پر آشوب آن که خواب نجیر   پلنگ در که و در بیشه شیر و ببر ببر
جهان کشور انداف رای در هین و چنین   سران لشکر از آن عزم در سبوک دیگر
نه از معبر شنفت و نه ز رجال باز   نه رای زن بپذیرفت و نه شماره شمر
همی نویدش از بخت و طالع مسعود   همی امیدش از عون ایزد داور

من بنده کیست دست خوش جور روزگار / از جور روزگار بدرگاه شهریار

خاقان ابو المظفر فتحعلی شه آنک / در صولجان امرش گوی است روزگار

آن آفتاب مجمره آتش از پی بخور / وان آسمان ز مجمرهٔ آتش از در بخار

از خلق او است نسخه که بر پرنیان چین / وز خلق او است نغمه که در صفحه تتار

از روی او سپیدهٔ امید سو مدیر / وز رای او طلیعهٔ خورشید را مدار

از لعل او کلامی و از آسمان نماز / وز سرو او خرامی و از اختران نثار

سر رخط ماش اگر مرد شیر در / پرورده نوالش اگر طفل شیرخوار

لذا از کف جوادش فرعون در دو نیل / چو از در مرادش موسی و طور نار

آنجا که بحر همتش کوهها حباب / آنجا که آتش سخطش بحرها غبار

دیباچه باغ و باس اک طرفه باغبان / دین همچو سرو و تیغ ملک سبز و جویبار

تن زیر بار خم ننهد بختی فلک / گر امر او بقهر بجنباندش مهار

گو باش فتنه زانوی مهدان که پاس شاه / بندیست کرده عالم امکان پس استوار

دی غنچه لب بزهم تیغ زبان کلک / اندر زبان چه مرغک گویا بشاخسار

از بزم او سرود دل ارمت زین هنر / از رزم او نمود زجان خوشتر زنهار

پرداختم برزم و نپرداختم به بزم / در خامه گر شراره و در نامه در شرار

روزیکه هول شورش محشر شود پدید / تیغی که او در رزم شهنشاه بخت یار

تو قدر زمین معرکه تفد هوای رزم / از رخش های کوبش و از رمح شعله بار

چون رعد و ابر یک بد گر او فتاده بحث / غوغائیان معرکه سود نهان کار

پرداختم برزم و نپرداختم به بزم / در خامه گر شراره و در نامه در شرار

روزیکه هول شورش محشر شود پدید / تیغی که او در رزم شهنشاه بخت یار

تو قدر زمین معرکه تفد هوای رزم / از رخش های کوبش و از رمح شعله بار

چون رعد و ابر یک بد گر او فتاده بحث / غوغائیان معرکه سود نهان کار

آرد کمان زتیر زبان در دهان چنانک / لرزان زبان مار که اندر دهان مار

گاهی کمان به تیر که جانها روان ببر / گه تیغ با کمند که تنها سبک بیار

در جوشن برزده چو خورشید خاوری / خورشید خسروان جهان شاه کامکار

آهن ربای تیغش و تیرش فلک گذر / البرز سای گرزش و رمحش سماک گذار

خورشید چون رباید ید الود که شب / با خیل اختران نتواند که قرار

یک حلقه از سمند کمندش و شیران همه رمه / یک حلقه از کمندش و پیلان همه قطار

از سیلهای او که جهان زد بیار نیل / وز تیغ جان ربا که ز شیران کشد دمار

شیران بجان خورند اگر خسته زمور | پیلان بسر روند اگر دخمه زمار
خصم و سپر همی بدرم تیغ و تیر او | چون دل به پیش پیکان چون دیده پیش خار
اندر طلسم سیرت فرعونیان دین | از تیغ سحر خوار کش و از رمح سحر کار
چونان محیط موج کمندش کشد نخجیش | هر آیدش به پیش اگر کوه اگر سوار
تیغ نزار او شکم خاک و چشم چرخ | برسازد از دمی زچه از خشم جان زار
نیروی بازوی فلک آرد بزیر دست | بازوی او به نیروی بازوی کردگار
نعمانیان چه ماه و خور اندر شرق و غرب | از روز و شب زنیک و بد ارند در شمار
زی درگهش کشیده بفتراک و از کمند | از هرکه نامجویان و زهرچه نامدار
گردنکشان بگردن و فرقشان بسر | زیبا رخان براری و رعنا قدان خزار
گردن بطوق اندر و فرق بسر درین | با یاره یار ساعد و با گوش گوشوار
ای آسمان معدلت ای ماه آسمان | وی تاج دار مملکت ای شاه تاجدار
سر دست توکشی تو جانها بجود تو دزدد | در دست دولت تو دلها برو هزار
مرگ جهل بگل بود از روی خاصیت | در چشم دشمنان از آن آمده است خار
روشن دلم که از نفسش صبح را طلوع | چون بدزم از ظلمت ظلم آمده است تار
لیکن بعزم خاک درت مطلعی دگر | از روی زیب مطلعت خور گشت اشکار

ای آسمان

تا دهر سو نظام ز شاهست و شاه سو | شاید وزیر چونکه سپاه آیدش بکار
تا بید حق و زبر وی شاه جهان بنظم | فتح و ظفر سپاه منت و اقبال و بخت یار
تا تیغ زرکش شه پادشا شکر | تا بر تبر زرکش شه مملکت شکار
دولت قدیم و بخت قویم و جهان بکام | اقبال یار و شوکت و جلال پایدار

دلم که بسته حوری پریزاد و پری پیکر | کهی جان خسته ترکی ملک خوی ملک منظر
نباشد حسن خوبان بغیر از دلبری پیشه | نباشد طبع موزون بجز اندیشه دلبر
یکی ترک جهان آشوب تن چون سیم سیمین بر | لعبت و آفت سلطان بغمزه غارت لشکر
رخش شو زهره و لاله زرشکش کرده ناله | لبش رنگین تر از لاله دلش سنگین تر از مرمر
بباغ اندر ندیدستی کجا بار آورد سروی | بیا منیز و بباغ اندر مرا سرو است بارآور
به و بادام و شکر نار و سیب پسته و خرما | گل و نسرین و سنبل لاله و سوری و سیسنبر
بمرجان اندرون لولو بعنبر اندرون لاله | حجاب لولوش مرجان نقاب لاله اش عنبر
نه چون روی دلاویزش بتابد ماه در بخشش | نه چون بالای نوخیزش برویید سرو در کشمر
چرا بالش چاره گفتم باه چاره او سو | گفتم نیست بمن او ز جشن رخسار شد آذر
نه مرغ نرخ سمن و نه در دهن شرین سخن باشد | سمن در پرده سنبل سخن پرورده شکر

نه لوبیا اندرو سنبل نه گویا اندرو بلبل
نه زیبا اندرو سوسن نه دیبا اندرو عبهر

شد ایوان جای دیوان گشته مسندها بمال
بجای آهوان گوران بجای ماهیان اژدر

بجان منت پذیرم کار زد از ظلمات آن آتش
فرو ننشاند آن آتش بهشت آورد آن محشر

براق در دست او دیوان بر آن کفر است او ایمان
بران زخم است او مرهم بران ظلمت او داور

ثنایش پس از ایزد آنم تا نیم گفتن آرزد
بخشنده تا دل از مهری بخشنده خامه بر دفتر

شنیدستم که روزی منکرانه با همالانش
مرا استوده آن استوده از گردار این منکر

ز نطع رنج و ندیم و نرد و نای و نوش و چنگ و دف
هم از رود و سرود و مطربان و باده و ساغر

ولی بر من نخواهد شیخ نعمت تا کنم کفران
نه باور دارد این عقل از کنه آن جمله را باور

مرا منت ز یزدان است از ادراک او در فطرت
نه نعمت است و نه منت نه کفران است و نه کفر

بسی کوشیدم که نحو و شیم بجوشیدم لیک از آن شنعت
مرا رکیست در موزه مراد یک است در آذر

توای دانای راد ای دانش آموز استاد ای اختر
نکو نیش کو اکنون در انکو هست سمان خاطر

مجنبان لاشه در نعلی که دستانی کند دشمن
میران باشه در روزی که طوفانی کند صرصر

بهل این قصه بر گو غصه هجران که من دانم
که از هجران یوسف نوحه بردارد پیغمبر

چه یاد وصلتان آمد چه جسم من همه دریا
دران دریا شدم گشته بران شیخ غمت لنگر

نشاندم دست تخمین از پس حریف دیر راه آخر
مرا بنشاند نرد غمت چون مهره در ششدر

دران

دران دهر عفن تا کی دل از تشویر آسایش
دران شهر عفن تا کی تمتع جای آبشخور

کنون آن دهر زین این شهر بگر اکنون جنان زیبا
کنون زان شهر زین دهر بسر کم چنین خوشتر

بیابانگردی دهری بکام بستان پویان
نه درو بری محنت کرده زن نه دزدی حیلت اختر

بیابانگردی شهری در واز هر طرف خوبان
جمال از چهرشان پیدا وفا در مهرشان مضمر

ذرحاش همه طوبا و مرغانش همه طوطی
بطوطی همزبان بلبل بطوبا تکیه زن عرعر

زالبرز و خزر آرد شمالش گوهر و لولوء
ز دریا و زکوه آرند آری لولؤ و گوهر

بدرگاه ملک رواد پی منی   درو هر سو
مهی از رتبت تبت شهی از مرز کالنجر

نه از بخشش تو را شنعت نه از میرش تو را منت
ضعیفانش همه رستم لئیمانش همه جعفر

چه جای بزم بگزینی همان رود و همان ساقی
چه رای رزم اندیشی همین تیغ و همین مغفر

گزینم آنچنان عیشی که زو حیرت برد خسرو
نشینم آنچنان قصری که زو غیرت برد قیصر

مکافات مدیح خواجگان سست است چنانش
ز نظم خویش بس راهم اندر مدح یکدیگر

بطیبت شعر سنجیم در میزان چه کوه و کاه
من از سعدی تو از عاشق من از ناصر تو از آذر

ز نسج لفظ خوش ار بستم دیبا چنین زیبا
بران دیبا ز منع کرده زیبا تر نکو منظر

چنان زیبا نه هنر گر بجوئی در همه خلخ
چنان دیبا نجوئی گر بپوئی در همه ششتر

حریف خاطرست و خفته درین گر رنجانی
درین تا تیره بگراید ز مهر شوهر ز مهر دختر

ز هجرت و هم سال تا خیزد عزم و نشاط در طبیعت   بهجرت شمسیان سال ز وصل در بستان بر خورد

زانشا ز عزم خسرو پیروز دادگر   خواهم همی که نام اندر جهان اثر
از بیم عنقا اختر غدار جان شکار   از گردش سپهر جفاکار دل شکر
تا چون خرام کرده په پایان گشت جال دهر   از گشت شان زانده و شادی و خیر و شر
آراستم لطیفه و پیراستم قلم   بر داشتم صحیفه و بنگاشتم ز زر
در سال هشت از صد و سی از پس یت   بعد از هزار از هجرت از حجره و حجر
هنگام آنکه خسرو پیروز نوبهار   برکین دی ز خیل ریاحین کشید حشر
پیکان ز غنچه سازد و خنجر زند برگ   وز تیر سرو برکشد از گل کند سپر
گفتی ز تیغ ابر همی بهر جیش شاه   از خاک تیر خیزد و از آسمان تبر
بر جای سبزه و ... بروید باغ و راغ   بر جای سبزه تیغ بجوشد بکوه و در
خسرو ... ری سوی خاوران   چونانکه بر فروزد در بامداد خور
پشت و پناه ملک و ملل خسرو جهان   کیهان خدای فتحعلی شاه نامور
آنجا که رزم اوست دل خاک پر خور و شر   وانجا که عزم اوست سر افلاک پا سپر
باز هر او طبیعت ز تریاق خاک بوس   با قهر او طراوت فردوس خاک خور

آوازه

آوازه شد بترکان از جنبش سپاه   زان پیشتر که یابد از دهقان گذر
تا سیل فتنه بندند از دشت خاوری   جنبیده خیل ترکان از ترک و تاتقر
در خاوران بتخت حسن شاه آنکه هست   ماهی چو خسرو بتخت و سروری کلاشمر
آگاه شد ز جنبش ترکان کینه توز   از امر بحر نور شهنشاه بحر و بر
با نیزه فراخته با تیغ آخته   از مرز خاوران بدر ملک کاشغر
بر تافته عنان بدر مشهد رضا   کش لوح تخت گاه مر آن خاک پاک در
بنگاشته بدفتر آثار خسروی   زان عزم و رزم کلک نگارنده سیر
آزاد سرو مرو هما آنکه کهف اوست   در نامه وقایع آثار معتبر
راند این خبر بدو که دارا که اینچنین   برد خشم سراسر توران ز شور و شر
بر آفرین او ملک آراسته نگار   زان در عنان بتافت که ترکان زمین حشر
آمد خبر بدو که دارا که از ... سو   از روم و میان بابر آن گشته رخنه گر
در سد رخنه شان بدو شهزاده جوان   یکی کسیل گشت سبکپای و تیز پر
بر دند طاعت شه و برجهید رومیان   چونان ... شاهباز سبق جو ز کبک در
ارزنه شاه غازی عباس شاه ترک   آن بخت و فتح و نصرت و پیروز و ظفر
در پیشگاه حضرت سلطان بروز بار   داد از قصیده خانه دستور ازان خبر

فرخ وزیرزاده ابوالقاسم آنکه هست
عز تبار و فخر نیا و فر پدر

زی شام و مصر بلغر و کرکهین تهنیت
در مصر و شام باید آن قصه مشتهر

هر چه آن قلاع بود در و کشته پایدار
هر چه آن بقاع بود ازو مانده چون مدر

در تبه شه جوان که بدی باختر خدای
از آنکه شه از جهان شاه نامور

پس سالیان بپرورش رسم عدل داد
اندر سریر ملک عراقین مستقر

چون بر فراخی قد یک جوبیار سرو
چون بر فروخی رخ یک بوستان زهر

آن جوبیار سرو که اش بیخ شاخ و عدل
آن بوستان زهر که در و رنگ و بو هنر

بر عزم رزمیان سوی موصل زمین کشید
لشکر بباز و رزم زکرمان شهان بدر

با فره سیاوش و فر فراسیاب
با بازوی تهمتن و نیروی زال و زر

پیران کار دیده و میران کاروان
شیران مرد خواره و مردان شیر در

بشکست فوج روم و ببغداد راند جیش
چون موج جست زآب و باکه سیل گذر

شد سیل سان بجانب دجله عنان کشا
یک ان شمرده کوه و دره و دشت و بحر و بر

بغداد که فضای بجان چون مفر ندید
زنهار خواه جسته بکهن اندرون مقر

ناچار ماند و چاره از آن شد که شیخ خواند
از پیشوای دین که بد هوش خردان مغز

موسی بن جعفر آنکه ز موسی بن جعفر است
نایب مناب شیخ و قوی رای و راهبر

بخشود شیخ بروی و زان پس نزد فزود
بزم جلال دولت شه را بپا مبر

آن یک جهان جلالت و این یک سپهر جاه
آن یک زمین فروتنی این یک زمانه فر

کهف شفقت و بپذیرفت گوینده های تفت
در رنج شاه عذر بپذیر خطا شکر

شه داد امان و لیکن دهرش امان نداد
از شاه و دهر مردی و نامردی نگر

شه رنج را ببخشش گنجست چاره جو
بغدادیان بدادن گنجند رنج بر

رنج آمدست در سخنم به که اختصار
از این چه کارهای زمانه است مختصر

دیگر کنیم قصه که آیین روزگار
هر دم بعادت دگر و حالت دگر

از داستان رزش زبان بستان
بشنو ندیم قدم باشه ظفر

در نامه میفشاندم از نام او عبیر
از خامه میفشاندم بر کام او شکر

در شطار یک بشارت رسان شاه
زان سان که بود فتح لدان شاه منتظر

من منتظر که جیش ببغداد چون کشید
من منتظر زدجله چسان جست او عبر

من منتظر که چون بگشاد انچنان حصار
من منتظر که چون بگشت انچنان حشر

ناگه سر بر خامه بآهستگی سرود
کاندیشه‌ها هبا شد و امیدها هدر

دفتر بتاب رفت و مرا دل در اضطراب
کام دوات خشک و مرا مانده دیده تر

باد سحر نگارت نومیدی ای دریغ
برخواند و آه زآیت نومیدی سحر

بر خوانت از فضیلت و زکر باس بارگاه | بانگ و نفیر و ناله و فریاد از آن نفر
از یک طرف امیران با حشمت خطیر | از یک طرف دبیران با وحشت و خطر
آن یک فکنده تیغ که ای مجری قضا | وین یک شکسته خامه که ای منشی قدر
چون نام او نخوانده ماری تو در زبان | چون کام او نرانده باری تو بر کمر
آگاه ملک سوزان سوگ جان گداز | ایران جهان بحیرت در سوگ دادگر
لرزان دگان خسرو کش چرخ شد او | تا شه چهار گشته بسر پایه پشتر
چون طفل مصر گنبد زینجای دهر پیر | برخواند بر عزیز و شد این قصه مشتهر
خسرو چه شد آذر بر دهر بر فروخت | سوزد مران شعبه سو هر چه خشک و تر
بچه اژدها سان برخوشتن سپهر | از بیم خشم شاه که زیر آوردش ز بر
پیغام ایزدی شده آن فرشته سکون | الهام سرمدی شده آن شیخ و پیر
تهی نگار دهر فرو مانده زان سپس | شاهانه مذهبه کرد بر آن شان زبیر
گاهی سحاب شیوه ز حسرت شد ابعاد خون دل | وی تاج سو ز لولو تر آب در بصر
ای آفتاب صورت و ای آسمان سریر | ای پادشاه سیرت و ای پادشاه سیر
گیتی چرا زدی تو غنیمت پی بهار | دولت چرا زدای تو شاخی است بی ثمر
آوخ ازین جهان فسون ساز کو نغز | زین قصه تا به پرده کیا گشت پرده در

کر دانه شهر اندرون مگر قارون | برهنه پای بدهر اندرون مگر نودر
نهند تا تو نکوئی نیافت رحب و رت | نهند تا تو نکوئی ندید زینت و فر
سری به بستر چینی و شاره هندی | تنی به اطلس رومی و دیبه ششتر
جهان ستان تا گفتم با برو بحر بطنز | طمع نهاده به یک سو برون ز نفع و ضرر
با برآگرت خیا گفت همی رحب برار | بحر اگرت چنین دل همی ببار گهر
و گر نه زبخت گفتم فراز عیسی جوی | و گر نه بخت گفتم فرود قارون بر
و گر بباد سبک سر چه آب داری و تاب | و گر با آب گران جان چه شود داری شر
بلی چه اوست خداوند بندگیت چنین | بلی چه خواجه جهان اینچنینش چه منکر
با اختصار ثنا بر دعا گشایم دست | چه مدح خواجه بسر و دم دعات اولیتر
همیشه تا گذرد آسمان بود دوران | همیشه تا گذرد اختران بخیر و بشر
زمان دهر همه بود ز ایچه بود جهان | ز لطف ای زتو دنیا چه دین زپیغمبر
بجان دشمنت افروخته هزار شرار | اگر بطبع سمندر اگر بعقل شرر
هزار عید چنان برنشاط و عیش بسیار | هزار ساله جهان بر مراد و کام بسر

از گشت چرخ و گردش این نیلگون حصار | فرسوده شدیم و نگرفتیم اعتبار

از بار غم نجم شد و از تار دل خزان | آن قد همچو سرو دم و آن روی همچو بهار

دارم ز غنچه گل و گلزار این چمن | بر سینه نوک پیکان بر دیده نیش خار

این جان مستمند و سر دردمند نیز | با گل بخار دارد و با باده در خمار

جان زو برنج اندر و دل زو بتاب در | زو داغ جای جای جگر و جسم ازو نزار

زین زهر سای آتش شتابنده الحذر | زین نیم سوز آتش سوزنده الحذار

در می لبا بدیت چه عیار استخوان بیا | بر می لبو رذت چه ربندی که زیر دار

نهانه از نشیب و فرازش تبت و ربخ | نها بشیب خاکش و سرها فراز دار

گر بیز زال صومعه ور پور زال جنگ | اذ آسیاب معرکه رویین سفندیار

هم ساخته ز گردش او تن غبار سان | هم سوخته بر آتش او جان سپندوار

بس کام شهد بخش و لبان شکر فروش | هم شهد نیش موش و نوش شرنگ بار

خاشاک و خاک یابند بر فرق نیش نیش | شاهان تاج بخش و امیران تاجدار

بس چشمها که چشمه حیوان ازو بشرم | برجا بر آب خاکش اگنده از غبار

ای دل تو نیز تختش مردانه در گذر | در جای تو نیز غدرش چون زن فرو گذار

از سرخ و زرد کسوت او بر مپوش تن | نیک آزموده ام که نه بودش لحد نه تار

هم با تو بودی آخر فردا چه تن مکور | زیرا بود نه پود و تار اگر بود استوار

ایجن

سیاه نتوان هرگز باه طلعت ماه | بگل نشاید اندود نیز چهره خور

نثار بار که اوست جان اگر در تن | غبار خاک ره اوست عقل اگر در سر

باهل بیت وی این بوم خاک و بام فلک | چه اهل بیت مر این خانه را چه بام و چه در

سپهر چون بود بر درگهش کمین دربان | زمانه کی بود در طاعتش کهین چاکر

بامر اوست اگر آسمان بود سیار | بنهی اوست زمین سو اگر بود لنگر

نفیر روز پسین شیهه ایش از دلدل | زمین و چرخ برین خطوه ایش از قنبر

ز قهر و لطفش اگر آن سعیر و این جنت | ز مهر و بغضش اگر این جحیم و آن کوثر

اگر نه رابطه مهرش بدل چه سود سجود | اگر نه عارضه کینش بجان چه شور و شر

عقال داوری چار ضد که بگشاید | اگر نه عاقله ذات او بود داور

سکال یاوری هفت هیکل چون بندد | اگر نه امرش در نظم شش جهت یاور

ایا خلاصه ایجاد و خاص هستی بخش | طفیل هستی تو هر چه هست روح و صور

کلیم سهر لقای تو رب ارنی گو | همان بذوق وفات خلیل در آذر

همان نکات یحیی همان حکایت تیغ | همان شکایت یعقوب در فراق پسر

رهبر که بر شمرم از بزرگ راهبران | سپهر که در نگرم از وصی و پیغمبر

به نشت دست توسل نبواب جسم امید | اگر چه الیاس از بحر اگر چه خضر از بر

بمهر قت گران قهر تا فشد ابدون — زنام تو بت اگر کام تا فشد ابدر
یکی باه زماهی یکی زجاه نگاه — یکی زدار بکر درن یکی گل زآذر
چه بر شمردم از احوال پاک زاهران — بچنین چه امروز فردا تو نبشان مادر
چه هست مایه روا باشد از چه نشر ایم — چه گو در صنف صفتش چه برداز بربر
فحک ز مدح توام پر گزاف و لاف و فنون — زهر چه گویم جویم تو هستی ازان برتر
ولی نه گر تو خواهم دلی درین شرور — ولی بمدح تو جویم نشاط اندر سر
هران زبان که نه در وصف تست یا دلال (?) — ازان بیان که نه نعت تو گوش یاد دیگر
سخن بمطلع و مقطع زجا گران تو زفت — درین قصیده که مدح تواش بود زیور
بجوف صدف در گهر بود مقصود — ولی صدف بود پاسبان زیر و زبر
ازان بکام توان گفتنش که نظم لآل — ازان بنام توان خواندش که هیچ گهر
بروزگار زخان خوشگوار روح افزا — چه درد باغ عنبر چه در مذاق شکر
چه جوهر عقده زکار زمانه بگشاید — بهست همت تو شاه مرد دار کمر
فشاند بر همه گیتی بیک عطیه دست — هر آنچه در یم لولو هر آنچه در کان زر
بهر دهی گذری تا بماه بدره و سیم — بهر سری گذری تا بمهر زر مهر زر
درین ردیف مگر زرست تا دانی — مکرر آمده بر بهر تنی چه قافیه زر

که انهر

هیچت نکام دیدی ز چشم تجربت — امروز به ز دیروز محال به زنهار
از جور چرخ واژون از غدر دهر جان — تا چند بر شمارم گرم ز نیکو شمار
افسانه چند بندم بر آسمان گزند — بیهوده چند خندم بر چرخ بیمدار
آشفته مغز از چه ز گفتارهای نغز — واژون فکر پا چه درون باشدم نگار
ز خویش دانم این همه ز رفتار آسمان — از نفس بینم این همه ز کردار روزگار
ای نفس پس نباشدت آخر تو را نه ننگ — از شغله ننگ نایدت آخر تو را نه عار
که با خری کلام که اینک مرا مطاع — که برسگ سلام که اینم مطیع و یار
زین دیو بارگوم بدکیش الامان — زین زشت خوی قوم بداندیش الفرار
با مشک پیک سنجه یکسان بود طبع — از هم دعو در نخه با مغز بی بخار
بر تافته ز موسی و فتنه بسامری — از حق بریده جسته عجلاله خوار
انفاس عیسوی ز نخیر خران مجوی — اعجاز موسوی زکف ساحران مبار
بر خیز تیز ازین بله گرگان پر فساد — بگریز تیز ازین گله حیوان پر فسار
طفلی هنوز بازی طفلانه میبرد — زی دیو پر فسانه وزی مار پرنگار
چون کودک از چه بر سر بازیچه خند خند — خواهی گریست با دل بریانه زار زار
زین صد مار بگذر از خیره جان مکن — زان پیشتر که از تو بر آرد زمان دمار

یزدان بخواندت تو ز دل خسته عهد اخی | سلطان براندت تو بجان جستجوی یار
شیطان تو شنو عزیز و نکوخواه و قول او | بر گوش گوشوار و حدیث عزیز خوار
دیو گزیده جای سلیمان زهی شرف | ربوی خریده همسر قران زهی فخار
خاری بدست کرده برو برفشانده گل | ماری بجیب برده برو کرده صد نگار
از بهر جان سگی گرد صف شکن | بر کوه اسم تنگ خری مردمانه خوار
با نفس جهد یار بسلطان عمر شناس | با جانت عقل دست علی وان ذوالفقار
چونان نشر مجاری مینی بسیار در | در دست نفس هیچت نشان زیر بار
بر کعبه دلت که در جای خاص حق | بنه لات و عزای جان خس گذار
از طاق دل بهم شان بشکن بدست عقل | از بهر امتحان بر اخیار روزگار
در ساده پست پای رضا بایدت خاک | چونان علی ولی خدا دست کردگار
آرند زهر بر لب و گویند دم مزن | دارند تیغ بر سر و گویند سر مخار
زانگونه می بدانم جز نسل فاطمه | زان قوم می نبینم جز اهل شت و جابه
یا خسته نوش لبشان از زهر جان گزا | یا کشته پاک تنشان از تیغ جان گزار
بر آتش اسیرشان جان من سپند | بر محنت غریبشان دل پر از شرار
جانم فدای فاطمیان سر نثار ساده | گر چه ازین نثار بجان هست شرمسار

مسار

مسپار با بخار عفن عرصه ختا | مخرام با بخور بجز صفحه تتار
اول دلی بجوی و در او درد عقل سوز | چه درد عشق و چه دل شوق شعله بکار
چون یافتی بجو دست هوس کفش زمدوز | چون نیست باشدت طمع تاج سردار
از رنگ زعفرانه و سنگ فرات چشم | بر سحر دیو نشره توانی که سحار
انگشت در داه شبانه ز چرخ دل | بر رجم دیو یران تیرت جان شکار
آن تیر یافته دان اگرت دل ز زرق تیغ | وین هم کرانه خوان اگرت جان ز صدق تار
زرقی که می بدانی شو از میان بسر | صدقی که می توانی روا زکران بیار
آویز دست عجز بدامان اهل بیت | آنان که نوح کشتی طوفان شعله بار
آنان که از خدای جهان عدل داد و جود | بر شهر علم شهره امیر بند و شهریار
آنان که از نور دستاره پیک دشت | بر سر غیب سوز شناسند و راز دار
یارب باب دیده پیران زشت رو | یارب بصدق تازه جوانان راه کار
فردا که در کشاکش پر بیم و باک حشر | نه در تنی توانند و نه در دلی قرار
عفو تو دست گیرد عفاف تو پا برد | عون تو بنده پرور و من بنده ستکار

گلاز مدار سپهر مدور | کی سوز بشنو کی باز بنگر :

از آن پس که آزرم سولب بندم
رته ماهه روزی ز یکقطره گوهر

از آن خون که اکنون زوی دید کام
یکی جوی جیحون یکی بحر اخضر

نگویم بسیا و بالا و پهناء
از آن قطره گر یاد نارم نکوتر

زمانها به پرورد از مهربانی
بمهدم چه دایه بدامان چه مادر

پی پرورش واشندم چه کردن
ز بالین ببالین ز بستر به بستر

لبان از لبن چون بشستم نشستم
ببازی برزن بشادی منظر

بدو قرص کردن بشام و سحرگه
همی شیفته برچه برخواب برخور

سه شو چه امروز چون کو بهر کو
سر از پا ندانستمی پای از سر

چه بگذشت از آن نیز که اشدم
بتعلیم استاد و ترقیم دفتر

هنوز از الف بازناسته جیلم
بزد راه دانش که [illegible] نه در خور

بدرت انجان چه چیش وزیبان
که هر یک زنهمت بنعمت توانگر

چو ایشان گزین درگه شهریاران
گزین داور ان از خداوند داور

چنان چون شنودم بدین بو به بو یا
از آن ره بدین ره از این در بدان در

بوسواس افلاک با جهد مقدور
کمر بسته از بهر رزق مقدر

چه زحمت همی زحمت آرد بیاد اشر
چنان چو یکه زیخت مریخ را بر

مدرگاه

ای آسمان قدر ترا چرخ پرده دار
وی آفتاب از در آن پرده پرده دار

آن پرده که هر شب آرند بر ز چین
وان پرده که هر سحر آید ز زنگبار

ذات تو در جهان پس پرده فلک
از عنکبوت پرده نبی سوی کنج غار

بر تاج شاه دار تو دارندش از نخست
آمد از آن بنام تو لؤلؤ شاهوار

امر تو باکشاد قضا پای و پا بمرد
حکم تو با نفاذ قدر دست و دستیار

چرخ زبون ز قهر تو زه جوی در ابهر
دهر حرون ز امر تو خوش خوی راهوار

این بد لگام دهر که شد رام از نهیب
در خرمن امید من از چیست پر فسار

هر خوشه زو که تو نشسه صد خرمن شه ا
نیمی ازو شخوده و نیمی ازو شخار

استکام مدحت تو ای جان جگر بخور
موقوف خدمتت به بیهوده های خمار

از آسمان و ماه چه حرف آمدم بگفت
کاید همی سر و دندان از بهر اعتبار

اندر خلاف عادت با چرخ آمدم
من طفل را گویم داو پیر راز دار

گویم اگر چه جویم بر آستانت بنگ
رانم اگرچه دانم در آستانت عار

گفت آن لقافیه آسمان شاه
دارم شرف چه ماه که از کاهش افتخار

تا پرده پوشش پنج راز با صواب
زان آسمان پرده دارمت پرده دار

چون بشرم ز جاه بکاه مهش شانه
نیغه بر آستان شهنشاه زکی وقار

اندر سر یک مجتبی سو نشست / اندر سپهر چرخ چو خورشید سو مقر
جاوید پادشاه باناد در جهان / با مدت سکندر و با مدت خضر
سه سو خلف باید انصاف عدل داد / خرم بود که عدل با نه از دو سیر

دگر فشاند به بحر و به بر چه قطره گهر / کف کریم خداوند بحر و بحر و بر
بنام خاتم پیغمبران محمد شاه / نثار تهنیت عید صهر پیغمبر
خجسته عید همایون اگر بنام غدیر / از و مضاء قضا و بدو رضای قدر
چه عید جان ملایک بر او نماز گزار / چه عید روح مقدس بر او سپاس آور
چه عید دین پیمبر از و کمال پذیر / زمی مداری باور برد بدین بحجر
چه عید فدیه او روح قدس شاید اگر / زمین نبیند زی رو از خیلهای بیش ببر
خجسته اوز چنین ساق عرش شو خلخال / خجسته روز چنین باغ خلد را زیور
علی ولی خدا شیر حق وصی نبی / بحق امام هدا خلق شو بحق رهبر
نشست بر سر منبر بجای پاک رسول / پسر نشیند آری همی بجای پدر
تمام شد ز خدا نعمتی چنین بر ما / کسیکه کفران ورزد بدو رسد کیفر
اگر بالکفار لذین حدیث بد مدران / گشته نفرین گو بر پلیدی مادر

سیاه

بدرگاه دارا تقرب فزودم / همی رازدار و همی سازگستر
چه بختم بدین پایه بشناخت پایان / چه دولت بدین پایه او خشم سر
سپهرم به پروردی اوز اثر تربیت / جهانم بگیتی نوزی از آن تشکر
گهی از فکر آب سودم بهاوان / گهی از بطر باد بستم بنخجیر
که اکنون منم والی ملک سنجار / هم امروز منم تالی شاه سنجر
نازم سکندر بدارا نه آرد / بدارا اگر چهره آمد سکندر
ندانستم اندیشه هر ستمکش / نترسیدم از پیشه هر ستمگر
چنینم بود و مکر غم نگذشت / چه در رنج و اندوه چه در نفع و در ضر
من اندر تخیل فلک در تأمل / من اندر فسانه جهان فسونگر
ز زریم بگل درنشانید و مویم / بکافور بسپرده بسترد عنبر
سپیدی ز دل بر عنبر بیفشاند / سیاهی عنبر فزودم بدل بر
فرو مانده در پنجه نفس مغرور / دل ار بدبندان و جان بغز غز
از و جاملم کو هر روز بجوار / ز چشمان بر کوهر و روی چون زر
دل نازدانم که بست از اهل بار / چگویم چه جانم چه خرد و چه بر
اجل همچنان تازه روی و جوان خو / اجل همچنان فتنه جوی و ستمگر

مرا دل لذین سبز کاخ مصعد — مرا تن درین دولاخ مقعر
بسوزش چه سیماب و کانون آتش — بکاهش چنانی چو که در آب شکر
بغوغا در از فکر و وسواس سودا — چه جان سخنگو چه عقل سخنور
همان شیر جان سخره غوغایان شو — ز روباه بازی نفس مقمر
بحیرت ز بازی چرخ ملاعب — بضجرت ز شور و بر دهر مزور
بسر پنجه نفس اندر شکنجه — چه روباه پیری بچنگ غضنفر
همی مغز نابخرد اندیشه سازد — گشایش ز کردن رها ناز اختر
مفری نه جز آستان شه بدر — مفری نه جز در که مرد خیبر
ظفر یافت خواهم اگر در پذیرد — بسکبانیم پادشاه مظفر
علا و ولی محیی شرع یزدان — وصی نبی مفتی چار دفتر
چه بیضای او دست موسی در جیب — چه احیای او بار عیسی برخر
بهار دو نیش ماه با صد جلاجل — بدربانیش مهر با تیغ و خنجر
بجز ذات و پاکش نشاید که گویند — ز خالق ولیکن ز مخلوق برتر
صفا جویدا ز لعل صانع ضمیرش — هزاران در که در گوهر بحر مضمر
بی نقش و نامش بانعام و عامش — هزاران زر که در بوته شمس زرگر

نیامرد

نیامرد آن تیغ روشن دل او — که هم آتش دوزخ و آب کوثر
تو در قبضه و آهنش بیضه خور — ز شها تیزی و جنبشش اخگر
ازو برق و ظلمش سو هرچه فرخ — ازو جو تیغ و کفر را هرچه کیفر
امل از رخش دو خم ابروان دل — اجل در دوش اندر آتش سمندر
به تیغ از خاره آمد عجب نی — فزون بزش از دل سنگ کافر
سران عرب گردنان عجم سو — سرافراز زمانک رقابت و سرور
ایا رازق از امر رزاق بیچون — و یا خالق از حکم خلاق داور
صغیر و کبیرت بجان بنده و لو — ز هر اکبری اکبر و الله اکبر
ندانم چه من بنده اندر پذیرد — کسی کش بجان جبرئیل است چاکر
بمعماری ذات تو گشت معمور — مرا این کاخ چار ارکان نه طاق ششدر
نه امروز نهی تو پایند و بویند — گر این بوم اغبر گر این بام اخضر
کجا راضی از نه که حکم تو قاضی — بتر پیچ از این نعش چار مادر
الا ای تو دست خدا دستگیرم — منت دست و دامان بدامان محشر
بغفران کعبه بایان بزمزم — بحق شهیدان بزهرای ازهر
بشرع متین کوز تو یافت رونق — بدین مبین کو ز تو یافت زیور

بکام شهیدان به پهلوی زهرا | که بستند از آب و جشنید اژدر
با نفس قدسی باجساد طاهر | بجان تو یعنی بجان پیمبر
یکی دست گیرم که از پا فتادم | ازین شوم نفس ستمکار کافر
تبه کاره ام زو بامروز و فردا | سیه نامه و خوار و عاصی و مضطر
سرافکنده زان که آمال مکر | ز آمال وارون و احوال منکر
هم امیدوانی چه آرد زبان هرزه تقریر | سزد گر ببندد زبان هر زبان ور
زخامی اینچ خواهه کمان وز تهامی | ترسو مادح آمد خداوند اکبر
سراید اگر مدحت مثنی لایق | اگر دیگران شد زهی غبن دیگر
نثار درت جوهرت از آیت میتی | اگر زشت و زیبا اگر گشت و لاغر
که از آسمانست در خلد آمد | به متی ز مدح تو متی مقرر
اگر جز تو ممدوح بر کام خاشاک | اگر جز تو منظور بر دیده نشتر
الا تا که باشد جدا باطل از حق | جنان چون که دانند حنظل ز شکر
با عدای تو مرگ از زهر سانه | با حباب تو شیر و شکر لب ساغر
تو مولا و من چاکر اندر حریمت | توئی بنده پرور منت بنده پرور

مجمری خواستم ازین جهان ز شرار | مجمعی اندره حکایت یار
تا بسوزم چه عود در آذر | تا بگریم چه ابر در آزار
دل زغار جهان بجست کجاست | سوزن عشق تا برارد خار
الحذر از سپهر حادثه زا | زینهار از جهان پر زنهار
تا کیت در دماغ باد غرور | چند پندار گوش زی پندار
قطرهٔ پیش نیستی ز اول | پیحفه ماندهٔ هم در آخر کار
جسم لاغر ولی هان آماس | نفس فربه ولی جهان ناهار
آن یکی مرده لیک در مرداد | وین دگر زنده لیک بر مردار
عقل و جهل اند سال و مه باهم | عقل بیکار و جهل در پیکار
دل درویشاه لیک در تنگ جاه | عقل سردار لیک بر سر دار
بقضا و قدر کجا مقهور | تا قضا قادر و قدر قهار
گر شناور نهنگ اندر بحر | ور شناور پلنگ در کهسار
ای تو از حرص گشته اندر رنج | وی تو آز از مانده در آزار
بر ثبات زمین قرار مجو | بهدار سپهر عهد مدار
بلا بپا شد قهر زدون شو | اگر آن شاکی نیست وان بسیار

جز که ذات خدا که پاینده
چه من و تو چه عمرو چه عمار

پا بر سایه مانده بی تهی
قد راز خنده چه شاخ چنار

تیره و تار دل چه کور بهود
رخ برافروخته چه شمع مزار

در از مغز از پا صورت
متحیر چه نقش بر دیوار

هست دشنه گفت چه فرماید
نقش حیلت گر جفا کردار

گمش او سو که رستی از گرش
ورنه در گمراه بمردی زار

کافور کافری کشد به نبرد
جز وبال و نکال و عیب و عوار

ای عجب نفس اگر کشد گردد
مظهر غیب و مظهر اسرار

سالیان سوی مشرق و مغرب
در تکاپو که یار خواهم یار

چه است در دیده و تو دیده راه
یار در خانه و تو در بازار

تشنه مردی و لب بر لب جو
یار نشناختی چه از اغیار

درد دین گر بجان فروخته
بخ آنکه روان بدل بسپار

اولت درد و آخرت درمان
دل بدست آر و زان پس دلدار

پا نداری چه میخری موزه
سر نداری چه میخری دستار

دیده مرسود و عیب بر خورشید
خواجه مرکوم و ننگ بر عطار

مرغ اندر هوا و دو توچه طفل
در زمین خواهشی بسایه شکار

از نکوئی تا خدای ای مینت
نکند از نکو خدای سو بر دار

روی زیبا نکو آئینه طلبد
بزدا آئینه ز زنگ و غبار

هست شهود و پا میانجی عقل
نور از هور و سایه از دیوار

گر تورا نور باید ای مرمیان
خیز و دیوار خویش بردار

تا تو در بند نقش دیواری
هور نگذشت خواه از دیوار

گرزنی بنده باورت ناید
روز شهراز جوی و از اخبار

سایه پانور انجنان زجهل
نور با سایه احمد مختار

نکته حرف آخرین مسطر
نقطه خط اولین پرگار

خاکپایش بصورت و معنی
درش سود دست و عرش شود دستار

دیده سود نور و مغز شود اشر
سینه شد سور و نطق شود گفتار

ای تو منظور و کائنات نظر
ای تو خورشید و این جهان تار

دیده اندر ره تو گسترده
مردمی کن قدم در آن بگذار

لطف حق سوی تو و تو تفسیر
فضل حق سوی سجود و تو معیار

تو زبان زان شود از بس عجز
تا زبان زاین نبارد از شکبار

چون ز تو نور و نار بهره برند — وقنا ربنا عذاب النار

اختر مسعود اگر خواهی ببزم شهریار — جام محمودی طلب کت باده بخشد بیخمار
خسرو کشورستان فتح شاه آنکه هست — روزگارش یار و بختش بر بار روزگار
شهر کی دریای گوهرزای گوهر پرورا — اختر محمودکش با اضیا پیوسته یار
اخترش گر ماند چندی از ضیا اندر ظلام — نی عجب نجم از ضیای شمس گیرد شهریار
آن ضیا گردی سخن شمس ملک در حجاب — آن ضیا گردی سخن ماه فلک در استتار
جفت ماهش زان همی خوانم که او در آب خفت — یار مهرش زان همی گویم که او در آب یار
ذره هرگز ره نیابد در حریم آفتاب — آفتاب او جا در هوایش ذره وار
شاه محمودش برادر لیک از ره دید آنچه دید — از برادر ماه کنعان از پدر اسفندیار
از مکافات همی نه گر سوز آسمان — او به بند آهن اینک در بند قصر زرنگار
چون از آن ملکت که از وطنش بتخید چمن — خار از آن گل به که در فصلش نگیرد از هزار
آنکه اندر عالم معنی نمی یابد نظیر — وی که اندر کشور صورت فرو ماندی ز زار
گر بسجها بلا اندر مخزن علم چون تورات — نامه معجز نشان و خامه معجز نگار
اینک اینک خامه‌ات بر صدق دعوی در بیضا — اینک اینک نامه‌ات از بهر حجت بر بیار

اندرین ترتیب کان مخصوص طبع انوریست — نز لبیبی مستعان نز ادیبی مستعار
لوحه زو بکری بینی نگارستان چین — صفحه زو شهری بینی بهار قندهار
خاطر عشاق را از اسم در شمش انبساط — مستی را باده زهمش اسم باده بیخمار
مملکت بر آن برادر گر مسلم شد رواست — کشور دانش مسخر هست فضلش آشکار
شهره اندر فضل باید نی بجمع سیم و زر — فخر از دانش توان نه از ضیاع و از عقار
سرخ گل بر طرف گلشن تا بساط افراشت — خوشتر آن باشد که از افسر بلا فند کو کنار
کار بگشاید بکوشش بخت نفزاید بجهد — طاعت یزدان گزین و خدمت سلطان گزار
کار کردن شیوه کردن شد سرودن باید — این سخن آید بمقطع مطلعی دیگر بیار
ماه من دارد بر آن شاخهای مشکبار — سرو من دارد ببار آن میوه‌های خوشگوار
سیب دارد از زنخدان عود و عنبر در میان — نار دارد از پستان شهد و شکر در کنار
سیب او از ترنج نارست اینت از بهار بوستان — نار او بر بار رسته اینت خرم نوبهار
بر امید سیب او دارم بدل آسیب — در هوای نار او از دیده بارم آب نار
سرو که حله پوشد از چه از دیبای چین — ماه را کی کله بندد از چه از مشک تتار
گل کجا بر رود در بستان نیاید هفته — ماه من یک گلستان گل سال و مه دارد ز بار
آن دهان غنچه گوئی نزد من خیره پسند — و آن لبان لعل خوانی من ندارم استوار

در همه معدن نزند لعل خرابی سنگ
غنچه او از شکرست ای عجب لعل از لب
صبر دل بربود از آن رنگین خبان صبر سوز
در دل آزاری و بدخوی جفاجو یار من
پس پری کار دم از نیرنگ و از افسون بیند
خسرو گرد من ملک کیخسرو دوران زحل

آفتاب خسروان فتحعلی شه کز بخت
هر کجا اندوی او کوی بهشت اندر بهشت
آفتاب از تاب رای او چو شبنم
اهتمام چاکر کو مهر آنچه او را استمام
گر ز مهر او سخن گوید جهان را مرحبا
باز هستی در خلاف سستی افکنده …
مایه در نور شهنشه زاد محمود آنکه چرخ
زینهار یابد حضرت با دارد بدل

در همه گلشن نخندد غنچه جز از طعن خار
آن شکر لب نوشخند و آن رطب زن نوشخوار
تا بجان بفزود از آن شکن و زلف تابدار
روزگار دیگر است ای من غلام روزگار
این پری سا بنت دو فنون جز بدیع شهریار
داور دین و دول دین و دول زو پایدار
تیغ و تیرش روز کین خارا در آتش کند آر
آمد از آثار عدلش خسروان را اعتبار
هر کجا از رای او گوید بهار اندر بهار
آسمان از آستان جاه او دارد مدار
اختیار هفت اختر آنچه او را اختیار
گر ز قهر او شود گوید فلک را زینهار
بختی چرخ از زمام او نبیند مهار
… دست … از امر و نهی گیر و دار
داند انصاف ملک تخت با استظهار

در داد

در فرازش قرار جان و دل جوید همی
این نکو دفتر بنام شه بپایان برد بخت
تا برم شه رسیلان را از او نامی طلب

در ثنای شه زبان خامه دارد استقرار
زیب عنوان نام شاه نامبخش نامدار
تا نگاه کند … از او کامی بکار

مطربان باغ آغاز طرب کردند باز
جشن نوروز عجم را مرغکان بر شاخسار
نو عروس باغ سوار سرو قد و زلاله خد
حلشان از … صحرا در خزان
نونهالان از تب لرز خزان …
آسمان گریان به بستان گوییا از جور دی
جم نشان فتحعلی شاه آنکه از تاش همی
آنکه از آتش … ذره را سیراب باد
چو سلیمان … شد امتحان … از شهان
از نظیرش هفت باب و چار با در ابطبع
طبع … که از گاو زر دی تا هرم

لعبتان باغ لعبه بوالعجب گویند باز
خوش نوا آهنگ نوروز عرب گفتند باز
موی سنبل روی گل وز غنچه لب گشودند باز
از حریر سبزه و استبرق سلب کردند باز
بر لب آوردند ما را رفع تب کردند باز
نسخه انصاف سلطانش ادب کردند باز
فخر سو فتح و علا جاه و نسب کردند باز
اختران روشنان زان رو لقب کردند باز
نقشها بشنوده دانش منتخب گویند باز
تا ابد آن شه عقیم این غضب [?] کردند باز
ساقیان بر یادش از بنت العنب گفتند باز

طاعت بزوان اندر دوی بذرفت ازان / طاقتش وز حبس پایش منجنب کردند باز

تا زمین شو ضلم از هیبت گردندش فلک / حامل این توده در ریغ و تعب کردند باز

تا فلک شو قدر او بر خوبت موبدش زمین / کبن پاک ملقان پر از رخنه و ثقب کردند باز

جام جمشیدی بدور اندر بزم خسروی / جان خورشید از تفاخر پر لهب کردند باز

انجه دلهای سکین شاهان در بزم عید / زلف مشکین دام آن سیمین غبغب کردند باز

پیش انگشت مطربان آهنگ ساز چنگ عید / تا تو گوئی کاخ گردان پر طرب کردند باز

اندر آمد مژده را یکی که اندر جشن شاه / فتح مرو و بلخ چون مصر و حلب کردند باز

نخل ملک از خار دشمن سر بسر پیراسته شد / نخل بندان بار او نوشین رطب کردند باز

بهر کین عرصه محشر عیان گسترده اند / اندر ان عیش و طرب سیم و ذهب کردند باز

تشنه دین شو کوثر تو بر آب آورده اند / کشته کین اندر آذر بولهب کردند باز

حیلیان شو تا در خلان غلان را داد بخت / تا ز دهلی نهب اندر نهب کردند باز

از بریق رمح و برق تیغ و رعد کاوه دم / دار ملک خان و قیصر زشعب کردند باز

از حمه کابلستان تا ملک نیم روز / روز فغانان ز گرد تیره شب کردند باز

مرد دین شو از غنیمت بانصاب النصیب / هم نصیب تا ... رنج و نصب کردند باز

سحر آن فرعونیان ... چون عصای ... خوار / همچو ثعبان اژدهای آن ... خشب کردند باز

زرد و لرزان بس رباب بحج گند او ران / همچو شاخ روین ان رویین قصب کردند باز

بر عصابه بر جیش بسته و از خون صندلش / رنج سر را بر جبین در عصب کردند باز

بهر دام آن دوان خام خامش بست باز / خم بخم چون زلف خوبان بر عقب کردند باز

مهره حراقه را بر رجم دیو مملکت / چون شهاب آسمانه دودنب کردند باز

تا در آخر داد جویند آن حریفان دغا / دست خون مر خویش در اول ندب کردند باز

بیم جو شاه را کابل صرایان ... / از بهر ... کابل آهنگ هرب کردند باز

راه شان بربست عزم شاه و دام فشان ابد بخت / صیدشان آسان چه زرق بی طلب کردند باز

مرغ را پرواز اگر بهر رهائی داده اند / نیز بهر دام پروازش سبب کردند باز

تا زهاب سیل مرگ از خویش بندند آن گروه / سد ز آتش شو گروکان ... کردند باز

همچو نقش باطل از زر نام خود شسته و نیز / نام شه از آتش سکه و خطب کردند باز

ملک موروث ... بر این جد از آدم و لیک / جاکران خضرتش شو قدر هب کردند باز

تا مشان در ننگ اگر شد ز ... دگر / نام جسته و ... کردند باز

شاه زی ای خسرو غازی که هر روز از بخت / نو بنو فتحی دگر زیب خطب کردند باز

تا بهاران ... از خور نقشها ... عجب / نیز از و اندر خزان رسمی عجب کردند باز

تا بهاران ... از خور نقشهائی پر عجب / نیز از و اندر خزان رسمی عجب کردند باز

هر سحر که بانگ کوس های رویین اردت
مهر آسیمه ز شرم از خواب بر کردند باز

پرس پرسان بر لب بام فلک چون عنان
گرنه جان و دل مراد تاب و تب کردند باز

زهره آتش چنگ زنان گوید سکه با بخت شاه
فتح را در شرم لهو و لعب کردند باز

قضا بس برچگالست و سندان جای خونش
ندانم غیر تسلیم رضا کس مرد میدانش

قضا تیر است صید افکن پلنگ آویزه شیر اوژن
ولی بر آهوی دشت رضا کند است دندانش

قضا تیر است جوشن در اگر داود جوشن گر
همی با تیر دست رضا موم است پیکانش

قضا شد پادشاهی داد یزدان بر همه گیتی
چه سلطان گشت بر گیتی رضا را کرد سلطانش

قضا شد چاره بیچو جز رضا از مصدر فرمان
از آن در عرصه ملک قضا مضاست فرمانش

رضا شد حکم بر هفتم فلک باشد روان زیراک
بهشتم پیشوای دین لقب فرمود یزدانش

شه ملک رضا کار قضا در خیبر حاجت
بدیوانش سلیمان چیست سلیمان سو که دیوانش

مه بطحی زمین مشرق که شد از تربت پاکش
خراسان مشرق خورشید تا مغرب خراسانش

ز آبا تا نبی دارای دنیا کرد دادارش
ز ابنا تا بمهدی حافظ دین کرد دیانش

نشان فاطمی گوهر چه شان هاشمی معشر
بنا فرخنده پیغمبر بنایش بر بنا کانش

اگر آمد پدید از چار ارکان گوهر آدم
ز علم و حلم و تقوی و رحمت آمد چار ارکانش

نثار

ثنای قدسیان کاو دیق آمد ز مرغ عرشی
رسد از عرش کشتابر هر دم سلام از عرش رحمانش

طفیل هستی او جمله هستیها که در گیتی
به پیغمبر چنین فرمود آن کاورد قرآنش

ستایش خاص یزدانست و دانا او ستایش شو
ازان پس هر کرا گو باش همت دان بیزدانش

ز بطحی زی خراسان ملک سلطانان فرو دانش
همی قدسیان تسبیح خوان بر فرق زوارش

یکی نور خدا بر خراسان تافت از بطحی
چه ذره در بر خورشید شد یک مهر رخشانش

ره جبریل جاوش ملک در جلس مسعودش
فلک در زیر ران خنگش مه نو نعل یکرانش

سعادت گوی چوگانش تیر صیغه فتراکش
تن فرخ صید فتراکش سر من گوی چوگانش

چه جای خونست از خنگش بدیده برد خورشیدش
چه جای زیر گرد آتش بخت بر در خوانش

زمینهای گیاه کن شکفته بس پدید آمد
هر جا که چه آب زندگی گا فتاد جولانش

ز فیض لعل جان بخشا طیب زاده مریم
چه نور روی مهر افتاب نور عمرانش

به شهر طوس تا آرام جا آمد سنابادش
بفردوس برین کرد جان از جان ثنا خوانش

خراسان شد چو جا رستان خراسان زان روضه خوان
که ما مورشان امام دین و فرمان ران دیوانش

زمین مقدم سلطان دین نور آری در روی او
خراسان شد چو بستان گشت و خار آن گلستانش

چه خفاش خصم آفتاب روشن از نورش
ازان مأمون بدایمان نبود ایمن ز ایمانش

بدین نیک و بد ستان تا فریبد مردم عام
که تنگ داستانش باد آن نیرنگ و دستانش

هذیانش

به بستش عهد پیمان در شکست آن عهد و پیمان شد / هزاران لعل بر آتش و بر ایمان و پیمانش
ز سلطان یافت دستوری بر هر آنکو دیگری / که سرسبزی همی یابد از جهان تاک زرافشانش
بر ستارانه انگورش چشاند آن میهمان دشمن / چنان چون میزبان مهربان در خور مهمانش
جهان شد امیر بر خوشت ساعت که از مامون / رسیدش زهر جان فرسا که جا بنهاد در جانش
بخاک و خون غریب آقای خبران آن مسکن / سواد آستان شد از لحد حکم اطراف دامانش
ز بی کس فرقت یزدان ز کنش رحمت رحمان / ز باری گشت غمخوارش نه خیمی بود کرمانش
ندانم تا چه باشد حال در طوس آن غریبی سو / که بیمار است و در بطحی زمین تیمار خوارانش
ز حکمتهای ربانیست در اسرار پنهانی / که کس سوره ندادست بر اسرار پنهانش
دگر نه آنکه صد مامون با بیماره پدید آرد / چنان مامون ناسیمون بحیلت گوهر افشانش
کسی کو جان ببخشاید چه زهره دست یازد گوی / کند آرد بجانش گر نبودی شوق جانانش
مراد از سوی یوان ظلم مامون زبان کاره / زبان کلک زرنا کاره برد و برد خبر انش
چه مامون پرد هامان و فرعون بود اندر دین / بسنجش اندرون بادا قرین فرعون و هامانش
بملک عاریت رنجو پسندید انچنان شنعت / که بر روی جاودان نا فرخ بر یزدان بسعی انش
شنیدستم که مامون شمردند از مسلمانان / مسلمان نیستم گر بشمارم از مسلمانانش
گهر خاتم بغیران بکندش در کیستی / بحق باب و ده فرزند با اطهار قرآنش

نه با مرد و نهان حکمش نه با عباسیان عهدش / نه با بوبکر یاران دینش نه با عمر نه عثمانش
کسی کو کرد خلاف افتد درین دعوی نکو بانی / مسلم دارش ار بدون ز صد آیات برهانش
بسنج و رزد گیتی خویش کس زشتی آن تاکس / که شمردی که آن زور کاران کس کیبانش
نیاید مردمی از سگ ببین بر طوق میمونش / ز خرد انش طمع نبود کرا از زلیخات بالانش
فلک را روز و شب دیدم چه از خورشید و از ماهش / جهان شد سر بسر دیدم چه از سلطان دربانش
بکار و خرمی آسایش دهقان و دهدارش / ز نیم و زر همی الش خاتون خاقانش
یکی مارست هر یارش مخور دمهای مارانش / همه زهرست در خوانش مخور زلیبای الوانش
تو ای سلطان زمن اهر شو آهی شتیمن بنگر / یکی بر درد پنهانم که پیداست درمانش
سیه رودم سینه نامه چنان از نفس هم کامه / که خرسان لطف تو نشود هیچ باز انش
قلم بر کف نهادم تا نویسم شوق در هست / ز نور سینه کز آتش بنقشید در بستانش
رخی خواهم بدرگاهت چه مهر خاوری روشن / اگر حضرت کند روح الامین نبه که دربانش
سر فخر از بنه ایوان بکنه راهم گر نشود روزی / بدربان بد حضرت خوانم بکار رواندر ایوانش
دلیل کعبه مقصود توفیقی است یزدانی / بپای لنگ نی ره نتوان برون برد از بیابانش
مباهی از تو بهر آن نه توانم زبان که از بعف / شرف زندان و چه چو بود ما از چاه زندانش
غریبا سوی تو نا مونس چه خاک تر شایستان جمیس / غریب آن نیست کاندر حبس سوی صفاهانش

منم امروز همان مسکین چه خاکی تیره ام مسکن | غریبی بی سر و سامان نه سر باشد نه سامانش
بتیجه برده از بخشش نگاهی کنید از کاهش | نه تخت و کاخ نه نخو نبو ستوده جز ستوده آثارش
مرا خوانند بابا نام چون همنام فرزندت | از آن بر جان نشان خوانم ز حق رضوان و غفرانش
بنام نیک خورسندم ز فعل زشت در خجلت | که من در بند شیطانم همی در بند شیطانش
بدان نام گرامی خواهمت ای سید عالم | که از بند بی شیطان شو همان در بند و در هانش
سخن سوی بس دراز آورده ام لیکن همه هیچ تو | نیارم تا بپایان حسن کارم بپایانش
بدین وزن و روی سر و ده حب صاحب دیوان | ز باک از پیمکانه نه بیم از میر بروانش
اگر توقیع تشریف قبول از حضرت یابد | رسد هردم هزاران آفرین از این و آن بر آن
شفاعت از تو خواهم زی حق از عصیان که ... | بحجت که به آدم سوی جنت ز عصیانش

همیشه تا بود لعنت سزای ظالمان از حق
هزاران لعنت از حق باد بر مامون و یارانش

ای طرهٔ خوش لهجه وای مرغ خوش آهنگ | بر ساز یکی نغمه و بنواز یکی چنگ
جانها بربایید تو از آن غنچهٔ جان بخش | دلها بگشاید تو از آن غنچهٔ دلتنگ
صد طرهٔ طرار تو دل مرغ شب آویز | بر گلبن رخسار تو جان مرغ شباهنگ
دل فارغ و در زلف تو صد فتنه و آشوب | جان فارغ و از چشم تو صد عشوه و نیرنگ

گدائی

گدایی شب بگذرد از آن قامت چون سرو | با موی شب و روی مه و جبهه شباهنگ
ماهست اگر ماه و دلکش نبود آوا | سروست اگر بر سر و سنبل بود از رنگ
ز بانک شکر رشته گهر بو العجبی بین | چون لب بگشاید چو گهر رشته شکر تنگ
هم کله شکر ریز از آن لعل شکر ریز | هم حجره گل آکند از آن چهره گلرنگ
بر کام چه دیدند چنین باده که تلخ | یاران چه مرا یار رخان لعل شکر تنگ
یا زمزمه چنگم گوینده مخور می | با باده و گل کم گوینده مزن چنگ
در عهد ملک گفتم گفت گرچه نی و دف | با ناله ز دل گرچه ز چنگ آرازم چنگ
دارای جهان فخر شهان فتحعلی شاه | زینت شرف تاج و نگین زینت اورنگ
اسم ملکش سم شرف مستی صهبا | جسم ملک و جان خرد دانش فرهنگ
دالیش مصالح چه ببخشد زر چو جو | خورشید در آن کفه نگنجد بجو سنگ
از دستش اگر ابر نمی فایده گیرد | گل رو بدمد از شوره همی زر زد از خنگ
آنجا که گذار افکنه از راه کند دور | جاوید شکوه لش مه و خورشید نه رنگ
سرگشته فلک از پی مساحی قدرش | گیتی نتوان آری پیمود به آرنگ
قدر وی اگر سر کشد از قبهٔ افلاک | جاه وی اگر ز افق تنگی عالم برد آهنگ
آری چه کند قدر رفیع است و فلک پست | آری چه کند جاه وسیع است و جهان تنگ

بر هر که جهانداران در عرصهٔ گیتی   بر هر چه جهان ارزد طغرا زده رنگ

تا خاتم از جا و سر گشته جهاندار   تا آدم از اجداد و پدر بوده کنارنگ

نقاش ازل بر غرض ذات شریفش   بس رنگ صور ریخته بر صفحهٔ نیرنگ

چون حاصل ایجاد برانگیخت درست   از صفحه همه صورت و از ریخته همه رنگ

در کشور او امن و امان شیر و پلادر   بر لشکر او فتح و ظفر قاید و سرهنگ

روزی که همی خیزد از مهره چه آوا   روزی که همی ریزد بر چهره چه اورنگ

آن گوش دراو لیس از آنکه ز دستان   آن هوش بپرید از آنکه ز هوشنگ

زلزال بخاک اندر از آهنگ سواران   ولوال بچرخ اندر و لوله و غنگ

چون دست ملک بازد بر قبضهٔ شمشیر   خسرو چه برون تازد در معرکه شبرنگ

اندر دم آن هیچ نگشت همه نام   اندر سم این یابه نام است همه ننگ

بر زد چو بر مغفر چون رنگ بر آن تیغ   ز غلغله از دم شنو و لوله در زنگ

چون نیزه فرازد فلک دشمن سینه   چون تیغ گذارد و سمک پوشش خرچنگ

با پیک او مریخ او ایام گران سیر   با او همه او ابلق ایام کهن لنگ

از تیش جز جان شتابنده که رزم   از دستش جز مغز پراکنده که خنگ

از مردگان جان چه برد تیر سبک خیز   با خصم سبک سر چکند گرز گران سنگ

هر سنگ

هر سنگ ز تیغش بدمد لعل بدخشی   از مهر پس از قرنها گر لعل شود سنگ

آری چه سلیمان چکند مفسدهٔ دیو   رستم چه بمیدان چه برد غنچهٔ ارژنگ

دشمن بدل از تیر ملک چند درد زرم   از چنگل باز آنچه برد سینهٔ تورنگ

آرم بد عادت چه بر خشم شهنشاه   سو آنکه جهان بر من اگر قافیه شد تنگ

تا بار به شد و بچمن نارون نار   تا نار نباشد بصفت چون بر نارنگ

از نار حسد حاسد شه را همه دل نار   ور تف درون روی چه نارنگ دو صد رنگ

بر جا گر شه باد مهیا و مهنا   هم ساغر گلچهره و هم رود و می و چنگ

تا نرگس از غبغب خوبان ببر انگشت
تا رقص همه مستیان بنان دست خوش چنگ

از جور چرخ گر قدری بار بشمرم   گیتی بسوزد از دل سوزنده اخگرم

هر شب ز چرخ سینه رود از راه آتشین   یک آه آن سحاب بدین دلو گوهرم

نه هفت سان فروزد آتش لذت جان   در آن رزم اگرچه نه فرزند آذرم

بر معشر کرام لا آمنه کامران   یا معشر الکرام مگر آن زمعشرم

قدم خمیده چون الف کوفی از آنک   در عهد و بیعت فلک کوفه اخترم

از کوفه بی نصیب چه دارا و احمدم   در کوفیان غریب چه فرزند حیدرم

زنجان بگفت من قدری از ارتشی کشید | کاندر عدد بگوفته بگفتا برابرم
بر طبع کوفته ام که تقی در سبب خوار | با جان شقی چه مردمک دیده پرورم
زین زیاد و ملجم اسپهبد و رئیس | نیز از شریح و خاله مفتی و جهترم
زین پیش صد طویله در بودم و کنون | زین شهر هم طویله یکشا رسان خرم
بیقدر در کنیسهٔ زندیق مصحفم | با وزن قد ترازوی خرمهره گوهرم
اندر قوام یک قوم خناس جبرئیل | اندر شام یک جوق کناس عنبرم
بر چهره دیو غازه و بر کور سرمه ام | برگروای باربد و صوت زمزمم
از محنت زمانه از این پیش لایقم | لز ماه و خور بجور از این پیش در خورم
تا در مدیح درگه بیهوده خواجه گان | اندیشه مسیر و شتم و فسانه مسخرم
چون گاو زان بشهر مسلمان ذلیل و خوار | کافر بلی ستودم ای آیت کیفرم
زین پس منم سمیر و اجرام اقسم | مدحت طراز درگه سبط پیمبرم
موسی بن جعفر آنکه سپهرم بسجده در | شاید که من ثناگر موسی بن جعفرم
مولای هشتمین که زمین مدیح او | من ذره سر بزده هشتم بیادرم
از خنظل زمانه ز تلخی اثر نماند | تا من شکر او سره مردی شکرگرم
مسغم ذلیل فاقه کنعان معنید | در مصر مدحتش چه عزیز و توانگرم

در شش از پی مدحش گفتم ببال دهم | زین دانکه باوج بلند آشیان پرم
از جمع اختران مگر اندر خور مدیح | روزی سه چار تحفهٔ آنحضرت آورم
هرجا به سو که برشدم آمد بگوش هوش | بر در آستان مدیحش و ستان دیگرم
مه کفش بر نشسته نعل سمند او | که گوشوار چرخ و گهش بر افسرم
تیر دبیر خواست که جز بر رضای او | هرگز نبیده کلک اوراق دفترم
آراست زهره زهره ز هر آشام عالم | تا داده گاه نغمهٔ زهرای از هرم
خاکا ز آستانش بر دیده برده ام | مینهٔ جلگیان که از آن مهرانورم
بهرام بر خلافش گفتا اگر کسی است | آنچه از خلاف لدان تیغ و خنجرم
برخواست مشتری که همی از خطابت است | نعلین و کلک و دفتر و دستار و منبرم
هندوی پیر بزرد ر بامش شرود | کز بهر پاسبانی آن بام و آن درم
گفتا سپهر حاجب گفتار بودم | دانندش از مجره کمر بسته جاکرم
زان داد تخمن به صد بشنیدم کاشتم | تا بود پاسبانش آن آستان حرم
عقلم به کف گفتا که هر راز خود | تا چه بر تو آنچه سزاوار بسترم
یک بیت چو گوستان فروزنده از گزاف | او چشمه بیهوده گا بیدن وا بدرم
هیچ آن اکام خویش سرفروند چران | با آنکه پاسبانش اگر راز گسترم

بر حضرتت که تحفه خاک درگهش | جبریل ایستاده که هست شهپرم
آن را که در مدیحش یزدان سرود راز | مقصود ذات اوست ز خلقت که برترم
آن شه که بر وفاقش اند و جهت جان | روزی در بتابش تابد مه صبح محشرم
اند و جهت اندر فردوس نعمتم | از وجهت اندر بحین آدم
امروز روز مهلت از آن شاید ایم امروز | اندر محیط غوک نبود آشنا درم
فردا بدست قدرت بر بساز عدل و داد | این صفحه در نوردم واین پرده بردرم
چون گشت سپهر در آید بموج خیز | شاید که با درسه بباید که لنگرم
بیجان ز صرصر آید چون توده زمین | زیبد که تشنه کوه در منع او برم
بر منع ماه کتان باید که چو شبنم | بر چهر مهر خاکش آید که معجزم
بشنیدهام ز حضرت چه از غفل نکته دان | ز آن در زمر موج پای گران شده همی برم
گفتم چه چاره گفت به چاره که در ای | کی چاره جز که عجز و خموشی به بنگرم
گفتم که دست حاجت آرم بدرگهش | گفتا منت درین سخن انباز و یاورم
ای سید زمانه و ای جامع الجلال | ای آنکه لطف توست بهر کار رهبرم
در محضر جزاء مطیعان و عاصیان | ای بس خطر که کرده ام از آن محشرم
نه قدرتی که طاعت حق تو سزد الله | نه طاعتی که در خور حضرتت آورم

برعجز

بر عجز اگر ببخشی بینی که عاجزم | مضطر اگر پذیری دانا که مضطرم
گر در خور جحیمم و شایسته جحیم | شاید ز تو تمنی تسنیم و کوثرم
یارب بر آتشش که بباری بر آتشش | این مشت خاک را چو روان با تو بسپرم

ای عهد خوش ای وصال جانانم | چیست که پای بند هجرانم
از مهر و مهم بریده شد پیوند | ای عهد خوش ای وصال جانانم
بدعهدی روزگار دیدستم | این بود نصیب روزگارانم
ماهی که بمهر اوست پیوندم | شوخی که بوصل اوست جانم
ای مهر تو دلفروز و دلخواهم | ای وصل تو آرزوی درمانم
خوش روز شبی که در کنار است | گفتی همه عمر در گلستانم
تا دو غمم بجان ز سنجاند | زلفین تو بود نشره جانانم
بگشاین نکته که هیچو دل در بر | بنشینمت و بجانت بنشانم
که بوسه از آن عقیق بربایم | که کاسه از آن رحیق بستانم
ز آن پیش که از حکایت هجران | بینی چو شبه در شکایتی رانم
از طالع سعد و اختر مسعود | وصل آید و دربرد به پنهانم

آن وصل چه وصل وصل یار آوخ | آن یار چه یار بلکه یارانم
زی حضرت میرزا ابوالقاسم | زین قصه همی عنان بپیچانم
ای راحت سینه غم اندوزم | جمعیت خاطر پریشانم
بر عیب منت غیب دان آگه | نزد تو هم آشکار میدانم
گشتند موکلم دو تن شیطانی | بوده دو ملک اگر نگهبانم
فرمان نبرندم آن دو تن این نیز | زیرا که من این دو سو نفرمانم
آدم ز بهشت راند اگر شیطان | این طرفه بجلد ازین دو شیطانم
هم سدره و طوبی پسند و تسنیم | هم روضه و کوثر نه و رضوانم
او تحفه زلفکان برخساره | چون ظلمت و نور از آن دو حیرانم
این کافر خوی کفر فرمایم | آن ایمان روی کوبه ایمانم
بد داور بینه و شاهد ار گویم | داور اهرمنست و یزدانم
با جوشن صبر و قوت پرهیز | در خصمی شان نه مرد میدانم
آن یک بدو چشم مست تیر افکن | بر دوز دو دیده کمان بپیکانم
وین نیز بزلفکان چو کان زن | چون گوی همی زند بچوگانم
گر زاهد وار دیوی انگارم | دیوی نخرد ز من سلیمانم

باهمسری

با همسری فرشته شاید | تشنیع اگر کنند دیوانم
بر چشمه نوش او در شنعت | چون تشنه کنید روان عطشانم
با الفت لعل او که میدانی | از بوسه گهی لبش برنجانم
با زلفش از دراز دستیها | زنجیر جنون گهی بجنبانم
با منت ماه در رخت خورشید | از طلعتشان فروغ ایوانم
بر کوثر و لیک دل پر از آذر | با ریف ولیک در بزندانم
در بحر تو آنچنانکه اسکندر | عطشان بکنار آب حیوانم
بر محنت زرگی نبخشاید | جز طایر نغمه سنج بستانم
مخدوم و شفیق و مهربان یارم | استاد و رفیق خان خانانم
با عربده جو حریف کردستم | با قاعده رفیق گیلانم
عیشی نه مقرر است چندینم | سوری ز عبیر است چندانم
تقطیع طراز طبع موزونم | آبادی بخش نظم ویرانم
خوانیست گشاده طبعش از نعمت | من ریزه خور نوال آن خوانم
از که به خوان نعمتش میدان | قرصی دو اگر بود در انبانم
از یاد تو لحظه نیاساید | من نیز چو تو بسو ثنا خوانم

از شوق تو مست هر که در بزم هم — از نعمت تو مست نقل مستانم
رنگ است بسینه تا رطب بودم — اشک است بدیده راح ریحانم
با درد تو دوم قرین زهی خلعت — بر درد تو بود امید درمانم
بی هیچ تخالفی مرا ماند — بی هیچ تفاوتی تو را مانم
چون دور سپهر هست بر یکسان — نی نیز زنیک نهاد و یکسانم
بر خنگ خیال روز و شب تازان — یک لحظه نیارمید بکرانم
که عزم برد بزم تبریزم — که خرم کشد بزم طهرانم
گرما نشاندن گهی اقامت شو — دل چنگ زند بطرف دامانم
زی خاک عزی اهی سعادت شو — جان دست آرد سوی کرمانم
که نامه درم که فتنه برخیزد — که خامه برم که فتنه بنشانم
چون نقش پری زهر برون رفت — بیرون آرم که خویش برهانم
از اختر نامساعد وارون — هیبت بسر سیر در رانم
زین وزن و روی قصیده مقصودم — نا در بران بگانه برخوانم
ال سید هاشمی ابو القاسم — کو را بوفا و مهر سلمانم
بالغ نظر است دایه لطفش — بر من کشش طفل از دبستانم

ای دل

بر دعوی خویش ساختم برهان — اغلوطه نیاورد به برهانم
تا خرج خلق زرد روی خیزم — زان جبه سرخ رنگ خلقانم
گوهر که گهر فروش نظمستی — گوهر برد ز ظرف عمانم
خواهم بدعا بقای بان اما — جوهر بقا دعا نمیدانم

ای لعل تو بطرف مه بادام نهاده دام — بر دام تو گشت همی دانه ز بادام
آن دام بران دانه عجب نیست از آنک — بر قصد دل آمد سزد آن دانه بران دام
بر سرو بود دام و بهر حلقه آن گل — تا خار بنا دام تو ای سرو گل اندام
در دام تو گل زیبد و با دام تو را خار — فرق است بسی دام دل از دام و دد و دام
تا دل بگوم تشنه دهست بهمه عمر — تا جان بکوم خسته با دام تو با دام
وصلت طلبم خاصه بهنگام گل و عید — هر چند که وصل تو نکو در همه هنگام
زنجیر چاره بهر فتنه تو استم ازین پیش — بیچاره ام اکنون که تو با فتنه آرام
عید ملک ای شهره بعشاق بیا باش — عهد ملک ای فتنه بمشتاق بیارام
اکنون که بی از رحمت شمامه جهانشاه — آغاز طرب گشت و تعب رفت بانجام
عیدست و بهاران بچمن دلکش شاد — باغ است و گلستان بشمن سرخوش و خرام

نرگس نظر بازی با لاله و نسرین — زان بیم که سوسن در زبان آمد نام

پیغام گل از بلبل شوریده نهفته — تا باد صبا گشت گذارنده پیغام

هر خون که بدل باغ و چمن را ز جفا بود — بیم خفقان بودش و اندیشه سرسام

در باغ کنون خار بود نشتر فصاد — در راغ کنون لاله بود شیشه حجام

خورشید جهان گر چمن آورد به نعمت — جمشید جهان انجم آراست بانعام

شاه ملکان فتحشاه جوان بخت — کش خاک در شهی همی جراده اجرام

در حاجت او هست شهان را نظر و چشم — در نعمت او هست جهان را اثر عام

عونش همه دهر نگارنده آثار — عفوش همه قهر پذیرنده آثام

بی واسطه امرش همه زان نکند کار — بی رابطه رایش گردون ننهد گام

واجب نه و واجب شمرم دانش لذین بیش — در مایه ملکان چه بود پایه ابهام

ای بار خدایی که ز تو ملک عجم راست — آن نور که بر دین عرب تافت ز اسلام

مختار فلک امر تو را غیر تو ندهد — چون طاعت یزدان بتو طاعت اصنام

آفاق جهان زنده بعدل تو همانا — عدل تو مسیح آمد و آفاق جهان شام

اسرار فلک را ز تو نگو رای جهان شد — اسرار جهان شد اگر آگاه جم از جام

اعدای تو که دولت و ملندی شنیدند — راز تو که عنبری تنها دند در اعدام

نام ملکان نام تو در دهر پراگنده — نشگفت که نیکیت ز نقص نکند نام

الهام خداییست بهرکار پدیدت — ای جان تو بهرکار پذیرنده الهام

اقسام جهان جمله تو را عدل بیاراست — بر عدل تو جود تو بخشنده اقسام

زان روی جهان راست همی خدمت تو فرض — چونانکه بهر بنده بود نعمت شه وام

او بسته خدمت شد و زنجیره نعمت — گر عون ملک شان نکند رسته ازین دام

قهر تو و نیروی قضا مخلب شاهین — امر تو و بازوی قدر پنجه ضرغام

آنجا که تو را عزم زمین سر همه جنبش — آنجا که تو را حزم فلک سر همه آرام

در خاک زمینت نه عجب گر بدر آید — بر سام اگر رستم و بر رستم اگر سام

چون فتح ز نام تو نکو نام بدر رفت — بر فتح تو خندد همه انجم و احکام

روزی که همی گونیه اجسام از ارواح — روزی که همی گردند ارواح ز اجسام

گردان بکند از تن ز ایوان سوی میدان — شیران بگریزند ز آجام به آجام

بر مرگ پسر بیوه ابطال بگریان — بر سوگ پدر ناله اطفال در ارحام

چون شیر گزندارنده انصار بر انصار — چون مار شکنج آرنده اعلام بر اعلام

بر تیره همی جا نهاد نیزه بر چرم — بر دیده همی دلها آوازه اشتام

چون مار بر ملک آید بر کوه سر سر — چون دست ملک یازد بر قبضه صمصام

جان خاری که تیغش بشته برآرد
نشان بصفت رزم درون بازد اگر خصم
بازان که بر جنت شکر دحوقه نهو
با قدرت ایزد چگونه صنعت آرد
تا هیچ مددی می رسد چون مدد بخت

از خانه که زخنکش بر جسته ز اقدام
یکبیر دلیران که از شان بجهان نام
گرگان که غنیمت شمرد کله انعام
با حربه حیدر چه زند حربه حجام
تا هیچ طرب می نبود چون طرب کام

بادا طرب کام بهر کار ترا یار
بادا مدد بخت بهر کام ترا رام

چرخ مشعبه زبان ز بوقلمون قرارم
هیچ دگر بر مدار چرخ امیدم
من همه آنم که یار دیدیم اما
تا رگ زارم کناره کرد بخواند
گر تو والای جهان بکس نشماری
تا زمین از مهر پرستان بربودی
از پس پنجاه و اند سال بگیتی
دفع مرا کونه کرد خصم ستمکاری

دهر معوده بیش بود قرارم
هیچ دگر با قرار دهر قرارم
باشی باری نماند قوت یارم
خون جگر از دیده میرود بکنارم
من هم زین پس ترا بکس نشمارم
وز آن که پس ای جهان بدست ندارم
پنجه دوران به که با تو زنجه بیارم
من هم دفع ترا یکی بگذارم

[illegible]

حب علی و آل او که کهف پیمبر
تا رهم از دیو نفس بر دل و جان بر
مهر علی و آل او بلند حصار است
پس هم ماند اورد و شب بیس هم
منت ایزد که مهر آل پیمبر
نقش ستوری بمرغزار جهان تاخت
گاه بجا هم ببرد و گاه بجا هم
لیکنش آخر به پایگاه شریعت
طاعت حق شد بجهد و دفع پذیرم
اینکه سپردم گزافه لافش دانند
نفس جهان سرکش است امیدم که الف
حاسن سخن گوش به ام ایش نفس
هیچ نیاموخت زانکه بود سراسر
مل نخورم کل طمع برم ز نکویان
زانچه شمردم بعمر خویش بگیتی

ساخته کشتی برای آل تبارم
مهر علی را چه مهر جسم نگارم
شکر خدا را در آن بلند حصارم
تا که برارند آن چهار دمارم
بنشسته اکنون ما رو مهره مارم
سرکش دیده خوز کنند ربوده فسارم
گاه بتقریم سپرد و گاه بغارم
اینک بر روی عنان نهاده سوارم
نعمت حق شد به سجده شکر گزارم
حاشا که من طریق لاف سپارم
آمدن او زعون حق بدست مهارم
تا که به تعلیم دین و دانشش آرم
آینه نفس زین زنگ و غبارم
بیهده کاریم ولی نه بیهده خوارم
تا چه شمار آورند روز شمارم

نه مرا بستان نکرد یاری امروز
حاصل بستان مباد فردا بارم

حاسد فاسد هوای همرهیم کرد
تا بکند و بن بیازمود چنارم

سبزهٔ زاغم اگر بپالش تیغم
گلبن باغم اگر بخستش خارم

مرد نکوهش نیم گر او نه سزاوار
به که باندزه او سخن بگذارم

سایه نداری بیا بسایهٔ سروم
میوه نباری بیا بباغ نارم

بار خدایا زبان برحمت تو نیم
از کرمت داریمان زحمت نارم

سپاس یزدان کاقبال داد یزدانم
ز دهر دهر زمان فزود فرمانم

بهفت کشور خوانند از پس تعظیم
بسکه فتحنامه بخطبه خاقانم

ز ترک و هند و از روم و روس بتجره زنند
بخاک ایران تا پادشاه ایرانم

سپهروار کمان لخت و بخشش زنند
از آن بفرمان اندر سپهروار کانم

مرابت بیان برکشان پرست ز دین
ز تیغ بازو دل لیس قرب ترهانم

به بندگان خدای جهان بعهد است
بغیر عدل نبد با خدای پیمانم

همی بدوان طاعت بجان کوشم
همی به توان فرمان بزند دیوانم

فلک تا بدیرخ ز اقبال تو قسم
فلک نه بخیر سراز کمند بچانم

بقصه

بقصد سنه‌ان بزم چه ارکان بجهد
بکان نیاله سنهدان ز زخم پیکانم

بکوشش اندر طوفان برق جهاهدام
به بخشش اندر عمان و ابر نیسانم

چه رو به بزم نهم جنت مشکویم
چه رای رزم کنم محشر است میدانم

چه قد فرازم با سرو بن بیک چمنم
چه رخ فروزم با مه زیک گریبانم

هزار یوسف باشم طراز شنده کاخ
هزار رستم چون برفراز نگرانم

خدای داد جهان و جمال و جاه و جلال
چنانکه شکر یکی از هزار نتوانم

بهر چه گفتم از عون حق هم چه بینم
بهر چه گویم از لطف حق هم چه دانم

ثنای فتح جهان رب فرض ازان رو
که من ثناگر آل علی عمرانم

خجسته پور علی ماه هاشمی عباس
علیش خوانده‌ای سرو ستاک بستانم

دوان نیان که در دستش بریده از کار
به فرق خصمش مسعود تیغ برانم

صدای زمین که امام زمان صد حسرت
بمرگ یاران گفتی دریغ یارانم

از آب تیغ شناسی علاج نشکیبم
چه چاره بسازم با طفلکان عطشانم

برادرانه و یارانه جان نثارش کرد
که حکایت از آن قصه چشم گریانم

بیاد فتح فرات از روان تشنه لبان
روده دجله خون دمبدم بیارانم

هزار چشمه خون بگشایم از دل سنگ
چه حدیث تشنگیش گر کنگ بخوانم

چه سال رفت به پنجاه و از هزار و دویست | ز هم ز عمرم شصت شد چهل زمانم

ضریح مرقدش از استم ز شعر بجام | چه این سعادت فرمود عون بخوانم

بلطف تازه و گوهر سرود سیم سفید | سپید روی دو کون و عزیز جهانم

که سنگ کعبه آمد بود اگر ز آن نگینم | که کان رحمت اکنون اگرچه ارکانم

غبار روضه فرخ گوهر از شمیم و شرف | عبیر طره حور او کحل رضوانم

ز قبه‌های درخشان ستاره سحرم | ز حلقه‌های زره سان هلال تابانم

نه منتی است زما هم نه رحمت خورشید | ز شمع نور خدا ها فروغ ایوانم

ملک ستاید اندر حظایر قدسم | بدان شرف که مکرر از لطایف آنم

پاسگار منم گنج در و لعل و گهر | خدای داند تا چیست گنج پنهانم

جهانیان شنو ز روح بخش تربت پاک | ز زخم دوران مرهم بدرد درمانم

همی بخلق جهان خاصه پادشاه جهان | نه بخت عمت فزایم بلا بگردانم

ز سال تاریخ از وی سوال کردم گفت | باستانه کین جای بیت کیوانم

ز فضل و عون توای پادشاه هر دو جهان | بخلق پادشه و در جهان جهانبانم

ببخش سلطنت و جاه و دانم از ره لطف | چه عون تو است بهره سرای سلطانم

باز بر گاه حمل شد کامکار و کامران | خسرو سیارگان چون آفتاب خسروان

صبح عید از جنب رب بر چه از عرش برین | دامن شه بر دم جیب مخزن برکه بر سرو جوان

عید ملک و عید ملت تازه شد از روز و سال | عید دین و عید دولت خرم از شاه جهان

آنکه رونق داد دهر را بیاراست ملا | دین دگر برگ و نوا از شاخ یا برگ نوان

طفل و گل سعی آن یکی از بهر دیهیم آن کاخ | شخص هر شنوا این همی چون دالکیان مهربان

نعمت آسمان منیر منور شمع بزم خاوری | کیست این داناء مظفر پادشاه خاوران

داور دادگستر دارای اسکندر حسب | میر افلاطون ادب شهزاده عهد بهره خان

ز اصطناع او است هر چه آن رخ ابر بهار | ز انقطاع او است هر چه آن قبه بالا خزان

ز احترام کردن رسیده هر که نزد وی بر حرمت | از آن دوران بجوید هر که نزد وی در امان

ای سپار نعمت چه انگه افزون از شمار | وی بیان مدحت چه آنکه برون از بیان

تیغ و دست گاه رزم و بزم اندر پیش و پیش | چون ابر چون مهر آمده افشان در افشان

رستم اندر رزم کاهست گشت زال در نبرد | قیصر اندر بارگاهت چیست کمتر پاسبان

فضل یزدان خواست زانکه لطف عام تو | بر سر خلق جهان گسترده دارد سایبان

آنچه از اسرار گردون آنچه از راز سپهر | راست آن را پیش بین و ملک از ان زمان

آسمان در خدمت چو آنکه مرد در کمند | بر بیان دارم مکرر او را اتفاق از کهکشان

خدمت در هر که بینی فارغ از بیم زمین
طاعت در هر که باید ایمن از جور زمان

رایت اجلال تو بند سپهر اندر سپهر
آیت اقبال تو گیرد جهان اندر جهان

عاجزم اندر ثنایت خسروا ازانکه هست
اختران در مدح تو طیب الله ارطب اللسان

چاکرا ازرم چو اندازه پا بیرون منه
زانکه حمد نیفزاید ز شعر شاعران

طلعت خوزان نکوتر کش نوازد غازه کی
مدحت گل زان فزون گو باش سوسن صد زبان

بر دعایش ختم کن تا کی بجنبانی زنخ
شه ببذل اندر حریص و بذل جویان بیکران

تا که مهر از آفتاب رای شه گیرد فروغ
تا جهان از رنجه باشد هیچ بخت شه جوان

روی شه عید جهان و رای شه مهر سپهر
تهنیت مر شاه کو بنده برد در مدح خوان

تا کوس رعد کوفت ببام فلک فغان
سلطان دی برآمد بر تکیه جهان

تا زان دم سپه برق شد غارت چمن
چون در شده سوار ز جیش خم الگان

از بیم نخچگ رعد ز هول غریو ابر
یک باغ رنگ باخته اطفال گلستان

ارزان بخون بیش گر از رهبری بود
بر سرو سبز دستار پیغام مهرگان

نارگفیده خنده خونین زند عجب
خشکش شده چهره روان نشاید نار دان

بوی بهی نیاید از آسیب دی ز باغ
تا مهرگان شده است بر و بام مهرجان

زاغ

زاغ است جای بلبل و خار است جای گل
در باغ ست بکو لاله و باغ است در زبان

باد خزان تو گوئی اکسیر طبعهاست
زرین از آن شده است برو برگ بوستان

بر جای نسترن بپراکنده شنبلید
بر جای یاسمن بدبا بنده زعفران

بر روی سبزه ریخته کافور بیحساب
بر گلبن لعل ریخته الماس بیکران

از روی جاسد ملک آرد همی ازیر
در رای دشمنش بکعب میبرد خان

دولت شه معظم کز رای و روی او
خورشید بر فلک بین خفته در آسمان

بی جان محمد و علی از سهم و رسم پاک
بر شرع و ترک آمده جان بخش و جان

خسرو نهاد شاه نژاد آسمان داد
فرمان بر جهان ده و فرمان ده جهان

تا مهر او بجوید در سینه تو دل
تا مدح او بگوید در کام تو زبان

از مهر او چه جوید تا گلشن و بهار
وز قهر او چه گوید تا صرصر خزان

خسرو ببذل اندرو دریا و در آستین
دارا ببزم اندرو گردون بر آسمان

از بهر اصطناع چه بر دست هر بحر
وز بیم آفتاب بپر دست هر کان

با دست رنج بخوشش بر کام مفلسان
بس گنج شایگان بفشاند برایگان

شهروزه گه از زر و زر هر زمه زر
بی بهره پانوا را ز بهره بهرمان

مفلس نمیر از کرمش جز که آفتاب
منعم نباید از درش هرکه مستعان

بر قفل روزی آمده انگشت او کلید   در رزق گر افزون نباشد خلقش همی ضمان
دیوان بزم راست منوچهر راستین   میدان رزم راست سیاوش ستان را
اندر رکاب اوست تکین چاکری تکین   اندر جناب اوست کهین خادمی طغان
تیغش ز معدنی که در او خاک راه برق   تیرش ز ترکشی که در او ره نشین کمان
روزیکه از غریو دلیران جنگجوی   روزیکه از نهیب سواران تیغ ران
در کارزار از غلغله خیزد زمان چنین   در مرد کارزار در افتد بهم دهان
سرهنگ خشم و مرگ در گشته پیکار   سالار قهر و فتنه در گشته قهرمان
از بانگ کوس گوش سرکان پر از طنین   وز نعره دلیران گردون پر از فغان
هم تیغ زهرخند زد بر چهرهٔ اجل   هم تیر خون بگرید از دیده کمان
شاه مظفر آرد چون پای در رکاب   میر مظفر آرد چون دست بر عنان
ختلی چو برفرازد در روم باختر   ختلی چه می بتازد ز مرز خاوران
در سینه دل طپید بر سیف نوذر آزن   از جسم جان رمید که از گرد سیستان
قبچاق در رود گرگان از خون ترک بار   بغداد و دجله دگر از خون تازیان
از یکطرف ز تیغش قومی با لحذر   از یکطرف ز تیرش فوجی بالامان
از جسم خصم او دوان ابر تیره مشت خاک   در تف تیغ او بهمین ابر شده دخان

کرعفو

گر عفو او نه قهرش بیخ اجل زبن   ور مهر او نه خشمش آتش زن زمان
در محشری که رزم وی آنجاست تا بحشر   نامد ازو گیاه نروید جز استخوان
آنجا که رایتش همه فتح و ظفر توامن   آنجا که آتشش همه دم نوبت امان
گردون هم از مجره بپایه میتش کمر   بر بسته بنده وار بفرمان او میان
بخشش اگر وراست نه جای شگفت است   گر راتبش ثریا ور چون مور بسیان
پرواز خسته وجود آلوده ازو نشان   تا راحتی ها منش اینکه رهشبان
پیر و جوان نه در خور بکند بگزند لیک   آن را که برد در خور این ام تیرجوان
تا ما بانعمت آنچه ببرد ختم همی   منسوخ داشت چون کرمت رسم باستان
مانند صیت عدل تو تابد جهان نورد   چون حکم نافذت بهمه گرد بر روان
اینک باستانت کش از سپهر تنگ   اینک بدرگهت که سپهرش بآستان
با تنگ تنگ شکر و با توده توده مشک   از چین رسید قافله وز مصر کاروان
عنبر فشان شده است از وی دماغ روح   شکرستان شده است لذو هر چه کام جان
ور این سخن که هست برو ختم شاعری   شاید اگر بنالم از جمع شاعران
اول ازو فشان زمین آمده سخن   من بر دو دوش به نیروی همتی آسمان
گر با فرشتگان قبولت زهی شرف   ور زانکه روی تافت زهی حسرت و هوان

تا بهار از اثر باد فرودین   کرده جهان را چو ارم شهر خاوران

گلزار شد و گشت گه از و خرم آید دهر   چون باغ خلد فارغ از اندیشه خزان

در تیر ماه حادثه از تیغ تو عدو   هم ناله از غیورش و هم چهره ارغوان

گر خفته بستر شد به راحت ز نوک خار   بیدار اگر بدیده خلد هر دمش سنان

چندانکه روزگار بپاید در و بپای
چندانکه کردگار بهم ارزد بمان

باد صبای سلاله شب هجران   تیره تر از آه من ز آتش حرمان

شام غریبانت پرورید در آغوش   صبح امیرت شیر داده ز پستان

آیت محنت نهفته در تو و پیدا   رایت غم از تو آشکار و تو پنهان

ای تو گلها همنفس بکلبه محنت   ای تو گلها رازدار درد هجران

فصل بهاران خزان رسیده باغی   خوار ز تو رنگ و بوی فصل بهاران

دست جلاد شکست شاخ گلی کو   اندر دستار جان و ساعد جانان

در شب هجران مرا بمحنت بگذار   بگذر زنگیره لطف باغ و گلستان

معجر سنبل دران و پیرهن گل   بیشتر از آنچه دشت چاک گریبان

خاک بیفشان بشوخ دیده نرگس   چاک دگر کن نوای مرغ سحرخوان

خون

خون شو کو هر دل که بار صنوبر   نون شو کو هر چه قد سرو خرامان

شاخ بخندد دگر ز غصه ماتم   مرغ نگوید مگر که قصه هجران

سینه تو هم از جان برف نیل ارا   دستار از سرو سبز جامه ز ریحان

گوش بیفشان از ناله زنبق   روی بپوشان از نخاله قطران

ز همره دیده برکشا ره سرخاب   بر جگر سینه بر فزا که سهلان

نالد بر بخشش بنالهای دل آویز   رحم بباری بحالهای پریشان

کسوت عباسیان شعار کن آنکه   در خط تبریز شور خطه طهران

برد در عباس شاه خسرو غازی   آنکه سپهرش اگر نپرد دربان

لاله ز زخم ستاره لطفش مرهم   آنکه بدر در بمانه ز نقشش درمان

محنت و هجران رسان بحضرت داور   قصه یاران ببر بمجمع یاران

بر سر آن جمع گو از آنچه که دانی   گر نتوانی گفت جمله آنچه که بتوان

سیل سیه از درون در آید ناگه   کاخ امانت سو نه دیگر بنیان

صرصر دی بر چمن گذشت و بنگه است   شاخ گلی را بَرد و طراوت بستان

باد صبا از دریچه سر ببر آورد   از نفسش تا چه بو شمع شبستان

آنکه ازو کهنه بود خنگ حوادث   مرگ بده نیز گو چنگل و دندان

مرد هنر از دریغ شخص هنرمند
مرد سخن ای دریغ مرد سخندان

عصمت رفت از جهان نگوی که معصوم
ملت رفت از میان نگوی که ایمان

او همه بیچاره خفته در دو اجل سو
ما بدر چاره مانده مضطر و حیران

راز دلش خاک بر گشود که روید
لاله ز خاکش بداغ حسرت یاران

دست اجل تا که دید کانش فرو بست
دیده ز نرگس چه گشود تا نگرد زان

هر که جهان از جهان امید ببرید
خاصه جوانان که جان بجسم و دل از جان

گل چه فرو ریخت سبزه چو مردار
مرگ جوانان زیان کند بجوانان

جان همه سو بهر فدیه تنش آما
مرگ تو دانا کجا پذیرد قربان

رحم نیاورد بر تعلم درویش
منع نپذیرفت از تحکم سلطان

تیغ که گردون کشد چه پوست چه جوشن
تیر که اختر زند چه موم چه سندان

خیز که غوغا بریم بر در سینه
در بر این سر کنیم ناله و افغان

یونس دل تا بر دکن شبیم رهایی
یوسف جان شد برادریم ز زندان

دعوی ایمان خویش راز و چو شش
داشته چندی جهان کافر بهتان

عاقبت از جهل شد بحجت کافر
کرد تعلل همی ز نعمت کفران

بر سر خاکش سپهر لرزه طاعت
خوانده مجلس بپا تلافی عصیان

ملحد مشرک ندانم از چه بکعبه
پوید و مرتد چرا بخواند قرآن

گر فلک از مهر و ماه مایه فزودن داشت
بسته مرز و عوض ولیک بتاوان

کس نگزیند شبه برشته لولو
کس نپسندد خزف بشاخه مرجان

آنچه بسنده است ازان خلیفه عوض شد
زین خلف اما بروزگار فراوان

مجمع روحانیان ازوست منور
محفل قدوسیان ازو گلستان

او بدگر جا مکان گزیده بر حجاب
تا نگرد از خشم هور عرضه امکان

یوسف مصر جهان ولی خبرش هست
از پدر پیر دل شکسته کنعان

خاصه ابوالقاسم آن جهان فضایل
فضل چه فضل میان دعوی برهان

دوران ازوی ولیک پیاپیش داشی
از غنا باری است محنت دوران

ملک ولادت تا بسیر والی
از چه بتحکم ولاد ز مصدر فرمان

دهر چه ظلمات و خلق چشمه طلب زو
ای تو بدهر اندرون چه چشمه حیوان

تلخ زمانه بپیش صبر تو شیرین
مشکل دوران بنزد رای تو آسان

دهر بپیش تو نزد نکته ادا ات
زشت آنکه بنزد رای تو عریان

مرگ چه دست آورد گریز نشاید
مردم سوزد ز هیچ حیلت و دستان

می نشناسد همی ز مولا ز بنده
می برباید همی ز لشکر سلطان

در بر بیت نهفته نیست سر مهر — هر چه جهان بشنود ز بگذارد و نهان
مهر نجوید زوال خود که ز رفعت — مه نپذیرد کمال جز با نقصان
گوی صفت سر بر آستان رضا نه — تا که بدست قضا نشست قبضه چوگان
جان تو شاد از رضا و تسلیم او — راحت دار السلام و روضهٔ رضوان
در همه جمع کس بهیچ نگیرد — عذر پریشانیم ز نظم پریشان
هم بتو گویم که خاطرت بپذیرد — خاطر ویران نگوید الا ویران

ز احوال دل مستمند مسکین — در هجر تو ای جان داش و دین
بر خوانمت آن زمان که هر که خواند — غمگین نشود آری چه قصه غمگین
روزی که تو عزم فراق کوی — روز نگه بدان روز باد نفرین
آن روز که صبحش ز رنگ گریبان — سر برزده با شام رنگ آیین
هم گوهر آن تیره چون مرا مهر — هم اختر آن خیره چون تر آگین
در نای افق تهمت شد گره سان — در گریه بلی حلقها گره همین
ز انروی فرو ریخت با چشم — او اشک و دل من سرشک خونین
تو گشته روان و ازبیت سر تکم جدا — زین سیل گزندت مباد آئین

در کاخ

در کاخ چه خلوت که باد آباد — ای خلد برین چنو گشته سنجین
چون یونسم اندر بجوف ماهی — چون بیژنم اندر بکام تنین
آسوده نشستم بکاخ کعقی — دل با تو بر انگیزدم که منشین
دل وصل تو جوید نه کاخ و بستان — جان روی تو بیند نه شاخ نسرین
پیغام نگاهد غمان هجران — مسکن نبود درد هجر تسکین
من با غم یعقوب و تو برامش — انسان که بر یوسف ابن یامین
آن یوسف مصر هنر و لیک فرق — از نسل سر شهان و آل تحسین
بوالفضل ابوالقاسم آن شود — گو با تو بیک اسم و رسم و آیین
باز آمدنت بر مراد بگوییم — چون رجعت موسی ز طور سینین
بر صنعت شاپور زی مداین — ز الدر من بر خسرو بخواه شیرین
آن خسرو دوران که تا بادم — زد حید و بدو لشکری سلاطین
حشمت شه منصور لیکه نصرت — در هیبت منصور او نیست تضمین
از مردی و از مردمی شهان — اندر بر دار اشناس چونین
بر داور بخشنده بذل ممسک — بر آذر بخشنده آب موهین
خیلی بهانش نزاد مانند — خوانده ام بسی الذ خسروان نشین

اندر که جهان چه ابر نیسان   اندر صف میدان چه مرد صفقین
هرچ آن نگراید بعدل و جهان   هیچ آن نگراید زدانش و دین
آن مایه رساندش جهان خداوند   کش هیچ برین مایه فزودین
آن مایه رساندش خدای دانا   کش مایه ستان جوهر نخستین
محمود نه آن کو درا بد اندیش   مسجود نه آن کو سزای تحسین
با او هم تا رسیش کس نتازد   کز حامل زین زرنت خزین
باکرم فرنش این شکرف فرقت   از دوده دودت اگر خراطین
چون حلقه زلفش کجا شمارند   بر حلقه اگر در دت زر فین
اندر طمع کشور سلیمان   نصرت نبرد لشکر شیاطین
در خصمی گردون کسی نخرد   با مرکب مومن و تیغ چو مین
تا چند دراز آورم مدیحش   زان پیش که کویم بحه بس و تحسین
عهدی که گزیدستیش بحضرت   زنهار بعهدت خلاف مکزین
محرم بر نانش بدرد در آن   مرهم بخشانش بزخم در برین
تمکین فراق تو خاشش تنه   چون عهد ملک تو جای تمکین
یاد آمدت آنش چگونه بوده   آنست که برانش هزار تحسین

ان

آن غنچه دهان لعبتان نوشاد   آن لاله لبان لولیان نوشین
در غنچه نهان نشان و در رشته لولو   در لاله عیانشان در عقد پروین
آونخته آن گیسوان بدامن   یکسیحه چون موی بند زرین
از شکرشان کام شکر آلود   در عنبرشان منفرز عنبر آگین
یک خرمن آن خوان دلکش   یک ساغر مل آن لبان رنگین
بر خرمن گل شاخهای سنبل   بر ساغر مل خوشه‌های نسرین
رجراج چه بر آفتاب سیماب   تا جام چه خورشان بدست تسمین
چون کبج نگران آهوی تار میده   کج بین سوی دلها نه دید کج بین
پروانه نهفت بر شمع رخشان   کرد آمده چون مرغ نبار زرین
در تن را میر و دبیر و قاضی   صد ریکه نشاید بنام تعیین
مجنونشان مجنون چنان لیلی   معشوقشان و لیه جان بر امین
چون کار دل قباد باری زاد   نسکفت اگر عاقلان حجا بین
در چنگل بازو زلفشان در   دل مانده چو کبک بچنک شاهین
من مبعوم وحسرت چه برد خواه   خوج حسرت ه نشتره مرد غمین
مجروح دلان ازان چه صاحب   برگردن اگر زلفکان مشکین

بیمار رسان را ازین چه راحت | گر سنبل و گل نسترن و یاسمین
تو خسته ابرو و تیر مژگان | من بسته گیسو و زلف پرچین
اکنون زمان مختلف الطبع اند | آینه‌ها خلاف تکوین
این کار طلب آن غزال جویان | آن عنبر و این نافه که از چین
در این ره اگر بانت خلافت | گو باش کلم دیگم ولی دین
آری تو حسینی ولی نه چندان | من نیز حزینم ولی نه چندین
بر طینت دلجویی نه بخشا | بر طینت نیکویی فر اهین
آن محفل و آن جمع و شمع شاهد | آن سور و سرور و نشاط و تزئین
در راز تو باین دگر فتاد | تا گرد جهان بار کونه آئین
آن هزل بجد برگرفت تبدیل | آن بذل بامساک قبت تعیین
شد جمع پریشان و میر مجلس | از مجلسیان توبه های تلقین
زان پیش که چیند بساط رانش | منهی قدر روبساط برچین
قاضی قضا عقد آن جفا جو | از عمر شش بر بسته لب کابین
او لشته و پولش بقهر از وجهر | بستند در زخم تیغ در زوین
آن شاه درسو قو اعد | این بیوه هی چرخ نو آئین

ادخچه

ادخچه دارد بنجار خرما | آمیخته دارد و بشیر نسرین
امروز نه دیر و زبیم سپردم | در شیشه دلم ز ربیعش ثنین
از ربیع و ربیعش چه بهره آن شوخ | کایام دی از ربیع تخمین
بستان چه تارم چه تارستان | بر تافته تارم چه زلف پرچین
تو شاد دی چون تو شوخ ربیع است | نیسان حلا در رسیده تشرین
آمین که فرقت بوصل مختوم | چون ختم دعا به بود با آمین

عشق آن ترک پسر کرده مرا زار و زبون | هجران آن شنگ قمر برده ز من تاب و توان
صبر من در غم او صحبت سنگ و سبو | مهر من با دل او الفت ماه و کتان
نرگسش عربده جو من همه تسلیم و رضا | سنبلش غالیه بو من همه مجروح و نوان
ذقنش کو نه و این طرفه که گوئیش ذقن | تا میان هیچ و این طرفه که موئیش میان
سرو دیدستی کو را بود از سیب ذقن | ماه من بنگر ا مانده هی بوسه بران
بر رخ ماه شب زلف سلب کرده نگر | یافت تشریف سلطان لقب از خاقان
ز انی خاص امیرست که از بخشش و فر | گشت مخصوص بتشریف و لقب از سلطان
حضرت معتمد الدوله منوچهر که نیست | نه نظیرش بضمیر و نه قرینش تهران

لقب معتمد الدوله جز او بهتست — نسب معتضد المله جز او را بهتان
قدر او را بقعود آنچه فرازست سپهر — رای او را بسجود آنچه تعالیست گمان
رایش آن مهر که در سایهٔ او صد خورشید — طبعش آن بحر که در ساحل او صد عمان
گر نه در مجلس عالیش لب نه ز لعل — قیمتش سود نکند بود چه کان و چه دکان
ور نه در محضر عالیش سخن جو بد قدر — مرو هان ننهد هیچ فرق چه سنگ و چه زبان
در تموز ار دی خیزد ز کفش لؤلؤ ابر — گر بیک سال بیکبار دهد در نیسان
ز رهی بخشد و دامنش پر از زر کوه — بسته بر دامن او دامن گنج معدن کان
آنکه اوصاف تو سرمایهٔ هر چه ان دفتر — آنکه اوصاف تو پیرایهٔ هر چه ان دیوان
گر نبی را به نبی بردی جبرئیل امین — مر نبی آوردت اندر شه خط امان
آن یکی آیات رسالت ز پی نزم بهشت — این نثار آیات جلالت ز پی نظم جهان
تا دگر بار جوان کرد و این دولت پیر — رای پیر تو معین باید تا بخت جوان
باش تا دست وزارت شود پای سپهر — باش تا صدر صدارت شود دست نشان
باش تا مهر تو در سینه نهان از همه دل — باش تا مهر تو در زنده نهان از همه جان
لذ نهان نکند و سخن خواهم پیدا آورد — تا که بار ای توان ز شعف پیدا و نهان
تا بگیلان مرز بپیمودی از طهران شهر — برضای ملک الملک و قضای یزدان

شهر

شهر طهران همه پر محنت و خوف و خطر — مرز گیلان همه پر راحت و ذات و امان
خاک آن پر ز زلزله انگیز و هم خوف و وبا — گل آن گل شکر آمیز و صبا مشک افشان
در همه گیلان امن آنچه بطهران وادی — در همه طهران اشک آنچه بگیلان باران
زیستن گشت همی بر همه مردم مشکل — در فراقت به عجب گرد و مردان آسان
وصلت آن کرد بیک کشور و دلداران وصل — هجرت آن کرد بیک لشکر و دادار هجران
وقت آن است کران بازی از سوی رکاب — وقت آن است که از چهر فروزی ایوان
در دوران نه باندازه دریا لیکن — تکرار وصل تو جوییم مرادی در عمان
بگزینیم چنان عیش که رضوان سازد — بنشینیم در آن قصر که قیصر دربان
هم از آن جنس ختا نه هم از آن نوع خطا — گر بهانه گرائیم و گهی با بهمان
گر باظهار سخن خاسته ناخواسته بس — تحفه آورده همی بهر بشارت و گران
سخنت بهر سخا صدره از آن آوردم — بسخن تهنیت و بسخاییت تا دوران
تا که نقصان بکمال اندر هرگز مرساد — بجلال تو زوال و بکمالت نقصان
اندرین جا دیگر انجمن هیچ مفر — اندرین وقعه گر روی نتوان هیچ بیان
گر نیاییم امیدی تو با میدبری — ور نیائیم بگیتی تو بجاوید بمان

هزار شکر که بفزود قدر مسند و گاه
زمین معدلت شاهزاده عبد اله

نشست شاه برادر برنگ شخص عدل ببابل
فرشته رحمت انصاف جان ظلم بکاه

درین دیار که چندی جدا ز خاک درش
نعیم بود عذاب و ثواب بود گناه

بکام خویش نه روزی حوادث افزونم
سپهر حادثه زاد و جهان حادثه خواه

نه جز سپاه الم در فضای آن اندر
نه غیر قافله غم در اندیشه از راه

هوای زنگیان زنگ ضمیر و پروان
ز دل زدود نشایست جز بصیقل آه

هم آب آن بمذاق اندرون چو زهر بلا
نه خاک قابل نشو گیا چو سنگ سیاه

مرا حکایت ایام غیبت آن بهتر
ز شعر انوری آن از رموز نظم آگاه

برای تضمین آرم که نیست بیت قدیم
فقیر عاریتی جوید از غنی همه گاه

ز فرقت تو دلی بود و صد هزاران درد
ز غیبت تو دمی بود و صد هزاران آه

ز شوق حضرت تو بر زبان خورد در رگ
سخن همین که دو چشم تا دو شو فاه

خدای راست تفضل برین دیار و چه
که باز زینت بخشی ز زیب بخش کلاه

دگر تجمل از گاه بر نتابد کوه
دگر تفرش سجاده بر نشاید کاه

در آن زمین که تو در جیش کوهها هامون
در آن زمان که تو در عیش پر ز پناه

سپهر اگر بپذیری تو را لکو بنده
مهر اگر بپسندی ترا لکو ره آه

همیشه

همیشه تا بود اقبال و نسخه آجال
توراست خوانده بالوان و رانده از درگاه

مثال قدرت و گردون مثال تو پس و پیش
حدیث حاجت دوران تو شب و چاه

برای سجده درگاه از نخستین روز
من و سپهر بزادیم جز بعقد دو تاه

بخدمت تو گدا فخرهاست بر اقران
قرین نداند اگر بر فلک شود اشباه

از آن نداند که در مزاج ضعف قدر
وز آن نراند تا متم بغیر صاحب جاه

حسود اگر زند و فوق لا جسری چه زبان
ز دو پس و آیس چه نقصان رسد بنجم نماه

بروز معرکه خصمت اگر ستاره شود
بتیغ و بازو نازو ز بخت یاری خواه

ستاره گشت که بر لشکر تو روز نبرد
بچشم خیره نگر دای تو ستاره سیاه

سزد که فخر کند از همه تو بر دو سپهر
بدر که سجده برندش جهانیان بجباه

سپهر قدرت و عرش آستان ستاره حشم
هلال رایت و خورشید رای و کیوان جاه

ابو المظفر فتحعلی شه غازی
معین شرع رسول و قوام دین اله

اگر نه قهرش در دین هزار گونه خلل
اگر نه مهرش احوال روزگار تباه

کجا بدار بد دین رحمت از بد رحمت
همی بجوید بد اختیار و بد اکراه

عروس تیغش سوخون روش غازه چهر
بطا عروس چنین غازه انجمان دلخواه

بمرز روس همی عزم اوست در اوال
بیوم بدوم همی رزمخواست در افواه

گر نشاه چنان و نگشت شاه چنین
سیاه قوم بداندیش و دست کوته گناه

چو از مرکب او چرخ را سبیل فنا
طراز مرکب او طوق مهر و سلک ماه

بوقت جوش مسرور زبخت بد مقهور
مو لفش با بادی ملفش سیاه

خدایگانا فرخنده را درین مدت
نه طبع نیکو ملیع و نه خاطری آگاه

اگر ولی ز فرقت چه اندرین عهد
وگر تنی بعذاب انچنان زبرق گناه

بدولت تو طرازیدم این نکو دفتر
که زهره اش بنوازد و بخاک سیاه رود

دعا بدولت و ایام نصرتت خواهد
ز درگهی که چه مسکین در و چه میر و چه شاه

همیشه تا نکند آسمان بدیده مهر
بعرصه فلک کان تو ز ترک لشکرگاه

تو چشم نصرت حشمت بروی خسرو عهد
تو پشت لشکر و پشت قوی شاهنشاه

تو دست قدرت لیکن در آستین ملک
تو روی دولت لیکن بر آستانه شاه

این همایون قصر دلکش منظر آراستی
یا سپهری بر فراز طارم خضراستی

آسمانستی همانا بر فراز آسمان
کش باوج اندر فروزان طلعت داراستی

نی غلط گفتم سپهرش نا که از شوق درش
روز و شب گردون چه با سرگشته و درداستی

بل ز عکس او بگردون دید روشن آنکه
مهوش در زیر دارد هر چه در بالاستی

نقش

نقش پرداران شیرین کار در بام و درش
طره بخش صفحه چین پرده مانستی

زرنگ رنگ آمیزی او زنگ در صبح دوم
گرچه نقش گلفشنی وگه لاجوردآساستی

یا نه از نو خاتیل و لاله ور ترش همی
آسمان نو کار بر سود او بر صفراستی

زار ازوی شمسه ایوان او مهر سپهر
بر لب بام فلک حسرت بکف حرباستی

هم در آن پاکیزه رو یانگه بزمگاه طراز
هم در آن از غلغله مو یا آفت دلهاستی

گرم بزم طرب ساقی سپار زد عود سوز
زهره در خنیاگری زان عود در آن اوراستی

در ستاران با جیبان فارغ از پاس رقیب
گل بخار آلوده کام بلبل شیداستی

هم دماغ جان از و خوش هم از و دل در طرب
خاکش از عنبر تو گوی آبش از صهباستی

در فضای جانفزایش رود بحر آسا روان
راهش و اینم مثل چون قطره بر دریاستی

زرف گردش چه بحان مار بر امو گنج
پاس قصر شاه را بخنده الله در تاستی

نغمه زیر زبان رودش از آن چرخ پیر
مغز تر دارد چه صوته رقص ع بر پاستی

اندران خرم فضا آمد بمعمار قضا
آنکه او سو کار بر در جهان آراستی

کعبه دیگر برای حاجت اهل نیاز
انجمن آراسته کو ناکه بهر ماستی

زایر درگاه او چون حاجیان احرام بست
جملگی عریان ز سرتا پا در آن صحراستی

تا صفا جویند از ان زمزم نشان آب ز بخت
زان همی پویان دوان درگاه عرش آساستی

خستگان دهر را شد دادی امیر بود — گر نه کیفیت بها ما سینه سیاستی
ساحت عالم که خاکش کحل چشم روشنان — زین نوآیین قصر رنگ طارم علیاستی
هم غبار آور جلا مر او را نه رواق آسمان — هم سپاس آرد امر این خجسته الماواستی
باغ دوران عیش از هجوم لاله و ریحان و گل — نظم نظام سخن ناصر مدان گویاستی
باغ اگر چرخ خور لاله بودی تیر ریش — چرخ اگر در باغ بودی گلبنش جوزاستی
از گل و سوری ندانستی کسی عیوق شد — ابر اگر رخشنده بودی آن اگر بوماستی
راه عیش از دگرگون شد و در عیش از بیانه برو — غیرت مهر نگارین حسن ترطوباستی
فتنه چشم غزالان خنده کبک دری — گر نبودی کعشی با فتنه دغوغاستی
چون بهار دولت شه را ز آغاز خزان — سال و مه خرم چه طبع خسرو دنیاستی
خسرو لشکرشکن فتحعلی شه آنکه چرخ — بیکران در سرش چشم براباستی
قدر او در جوف گردون همچو جان در کالبد — امر او در گوش چرخ مان دیده بیناستی
تا ملامش مایه سود او فیض بخش — ای بسا سود و زیان از بهر این سوداستی
با وجود دشمن سوالی رفت از دانش که چه — گفت بادا آن شه سوال از خاتم یکتاستی
گفتم از دانا و جهول گفت حق که همت — مردگان ما به سویا جو او عیساستی
گفتم از جا نها مهر شه گفت باز لا زال — عشق مجنون می نماند که از لیلاستی

از جهود و جور و عدلش کشف فان لا یعود — قبطیان ظلم شد تا عدل او موساستی
بر خط فرمان او سر می نهند از شرق و غرب — زانکه منشور شهان شد نام او طغراستی
تا ببوسد مهر نقش مهر او را آن لب — روز و شب بوبان بجابلقا و جابلساستی
تیغ او یاجوج فتنه را شد مانع سد سدید — رخنه گر جوی ز رمحش در دل اعداستی
هم ز عدل او جهان چون آینه ز خلد — شرم معمورش شد در پرده اخفاستی
در هایون روز فرخ ساحت درگاه خان — زادمر شه کار در فلک ترکشته اجراستی
از گزین بونش بنا او آسمان سپهر اوج سر — این نکو منظر که رنگ غرفه کسراستی
وارث تخت کیان شهزاده عبد خان — حارث ملک جهان کو را جهان مولاستی
پشت او شد پشتبان و پشت او بخت جوان — لطف و قهر شه هم آن پاینده وان برجاستی
عقل شد دانا نیا و عدل شد فرخ پسر — رای رای رس در سال و بخت شو زیباستی
تیغ او شد کام کوشش برق چون تیغ تما عقب — دست او در گاه بخشش ابر طوفان زاستی
هم تیغ روشنش در جهان تاریک عدو — آنچنان کو شد بقضا اندرون بیناستی
عزم و جزمش شد فلک گرشته خاک آسوده حال — رای محکمش شد قدر تابع قضا امضاستی
سعر و من نمره شد دانا غرض چه بود در شعر — خاصه در مدحت که بو ز اندیشه داناستی
زبید اظهار دانش با یکی شرف — از دعای خاطرم خرم لبم گویاستی

ورنه قدرت زان فزون آمد که من گر بستایمش	پایه شعرم اگر بر تارک شعری استی
تا جهان را روشنی از ماه و مهرست و سپهر	سالیان گردان بگرد توده غبرا نشستی
روشنان چشمک زنان انگشت گویان هم	کیمخت ایوان قصر دلکش منظر دار استی
شادمان زی اندران تا باد هر روزی بتو	به روزی امروز تا امروز تا عمر فردا نشستی
خواستی تاریخ آن من بر رسیدم از عقل	گفت باته باد تا این گنبد مینا ستی

ای فرومایه جهان از ره غداری	چند مسکین دل فریبنده بیازاری
رخ بیارایی هر روز چه طرازان	ای گرو برده ز ابلیس بطراری
عمر بربایی هر دم بحیل از من	چه بروشن روز و چه بشب تاری
از تو هر سال بافسوس و دریغم من	از دل یاری و از قوت بیزاری
بهر محنت را پاینده گران حیری	وقت شادی سبو بنده سبکباری
وقت آفت تو بر [illegible] چه تو او را ان	بگذارد گذری ای دل و بگذاری
زنگ دل آرزوی نفس بیهوده	چه نکوهی تو همی گنبد زنگاری
عمر مفروش و مخر عشوه بزرای نو	گنده پیرست جهان در خور بیزاری
منم و این [illegible] که بیع از من	نخرد [illegible] کش در همه بازار ی

کش

کش خرامی بچمن فصل بهاران در	با قد نارون و بارخ گلناری
هوش [illegible] زباده [illegible]	گوش [illegible] مشغله از مرغک اسحاری
دست در حلقه زلف بت کشمیری	چشم [illegible] روی مه فرخاری
جان چنان لاغر و فرسوده [illegible]	تن چنین [illegible] خوی چو خرواری
عیب [illegible] گرسنه در خانه و [illegible]	روز و شب از پی گاه وجود تاری
بچهٔ هر شب چون خر بخر و دکر	لذت افزای از لذت خرکاری
این حرمت گرگ جان [illegible]	لقمه بدهی و بپوشی جل زرتاری
خانه در رهگذر سیل و تو آسوده	از پی نقش و نگار در و دیواری
دزد در خانه و تو مست بخواب اندر	ببرد کالا با چستی و هشیاری
نرم و رنگین بدرون زهر فرشته	تو مر افعی ستمکاره یکی ماری
بل یکی گرسنه شیری به بیابان در	حمله آورده که ام حمله و بیماری
ای عجب روز و شبم بر مثل یاران	پرده در محرمی و پرده نشین یاری
از پی نافه نکر صالحیان سوی حق	چه سزا داد جهان تو سزاواری
عقل گوید [illegible]	بلکه او صالح و تو [illegible]
جان عزیزست بدین [illegible]	گر بترسی ز پیه [illegible] آزاری

برون برزخت از بوم توای دل گرش نامش / یکی اهندری دزد خانه برکن پاسبان آستی
نه از شاهان تو را ایرست و از میران تو را پروا / همی بینم که اندر خون میران و شهان استی
بزیران پور محمود بود و شوکت سنجر / خراب اکنون زتو غزنین و مرو و هیجان استی
پس از وی هرران ورلشته کرمان نه یکی کزدر / چنان مبنی مداین شد که بد نوشیروان استی
خورنق مانده بد نعمان تهی ایوان نوشیروان / نشان از طاق کسری مانده و خسرو نشان استی
پس از سلطان ملکشه مرو رونق یافت از سنجر / زخشمت شد پس از دولت چنان کز ما نشان استی
نه لشکر شکن خشمت شه آن گاه یا نصرت / زبان تیغش اندر رزم هیجا ترجمان استی
از آن مهروار آن مایه گشن سروی گران مایه / گسسته مایه از قیروان تا قیروان استی
همه شهر و همه کشور زدستش مایه زیور / زعدل او جهانی همچو بستان باستی
زبصره تا در طهران مرا او را تابع فرمان / بحکم داوری اوران هم او فرمان روانستی
بایوان گاه بزم اندر بهار قند پارستی / بمیدان گاه رزم اندر سوار رستم استی
شبها از باری دوران وار ساری اختر / پس از ورلشته غازی بخشت شه جهانستی
به نگار و عطارد کلوج چرخ اندر خلت / نهاده دفترم در بر قلم اندر بنان استی
اگر کو مشتری کعش نیاید در ششم منبر / به پیش تخت او یک بنده زان طرب القانستی
در این سالی که گروس خلاف افتاد با دولت / بدستانی که اندر جمله گیتی داستانستی

چه همین کینه راستی میان رانده ای با شاه / بجوم و روم با عزمی که با سیل دمان استی
نخستین دژ که اندر وی آمدت در میر لشکر / زنه تو باره کفشی قلعه نه آسمانستی
در آن محکم حصار اندرو میان کره هزار افزون / تو گفتی بیشه غرّان و شیران ژیانستی
تفنگ کرشمه جا کرده در آتش سرسر / همه وادی چه دوزخ گفتی از شعله دخانستی
نعاره وار ماهی گشته آتش خوار در دجله / همی جسر از صراط و دجله از دوزخ نشانستی
خورالگرها ن در آن هفته … / زمین چو جسر آهنی تفته هوا آتش فشانستی
پراکنده در آن بقعه بیک لحظه … / چو شاهینان که بر کهسار برکبکان پرانستی
همه فولاد خارا هن گسیل شر او زن و بردل / همه قلعه کش لشکرشکن کشور ستانستی
چه موران رخنه کرد آن کان اگر از سنگ و آهن / چه ماران رخنه برفتان اگر از قیروانستی
کشود قلعه چو بان که عقل ارو شد حیران / تورا عزم اینچنین استی ترا از من نشان آگانستی
هزیمت از تو در بصره غنیمت از تو در طهران / گرده اندر گروه و کاروان در کاروانستی
چه دید آن فره یزدان که در میدان ودر ایوان / بزور شیر و رای پیر و با بخت جوانستی
شهنشاه همه دیگر او کان برگزیدند ای آن / حسد کردند خویشان رسم ابنای زمانستی
زبان بنهاد حاسد در تو از بیدا و نا بیدا / که مردم رهنما مردم زبا بنها اندر بانستی
به پول سیم و زر اقرا کرده نهان مردم / زهر جنبش که بدی خود زرش کل نهانستی

گشوده حلقهٔ کعبه بحلق آرزو بسته — بدان حلق تو اندر رشته محکم رسنهاستی
بدستور ملک بر در چشمه لب الکنان مجنون — بگنجور ملک چند آنکه گنج شایگانستی
چه گنجور آوری معمور و دستور آوری سرور — بهر کاری که اندر جمله گیتی کار مرانستی
بیک بار بچه اختر زنشگر مانده که کشور — نه تخت و تاج و نه افسر چنین از اختر آنستی
ممالک عاطل و ویران ممالک مانده با زردان — بجله اندرون گرگان همی اندر شبانستی
بجز زین خادم و کیوان کنون نبود ان درگه — که کیوان سخت پیوندست و خادم سخت جانستی
همان درگه که خاکش توتیای ارشناسان بودی — همان درگه که گفتی نوبت جای خسروانستی
همان درگه که تا مهرش نهند رخ بر در رکاب غیبت — بسوی باختر هر صبح از خاور دوانستی
تو ای حشمت نشه را دای شه خسرو نژاد از من — یکی بشنو سخن اندر استی گر راستانستی
ز رنجان خویشتن سود در خلاف آنچه کاندرو — رضای ایزدی باشد قضای آسمانستی
شنیده ستی که دولت شو چه بر سر آمد از اخوان — نه محمود بخت بنی که از غم ناتوانستی
پس از ایرج منوچهران نبیره زاد و فریدون — چه دید از غم تو نخوهٔ آنکه زر از باستانستی
اگر بخت آورد مردی هنوز از تیر و از تیغت — بسندان زخمها باید بسنگ اندر نشانستی
دگر از مردمی گوید بجود تو گواهم — نگر دون مهرخشان در زمین در یا و در کانستی
بد اندیشیدت از دوران نهیند شیشه الماس سلطان — نه از کین ست داز طغیان برای امتحانستی

تو جاویدان

تو جاویدان بزی در عیش شاد و در امان ز آن گرانستی — نه گنجش بر دوام آمد نه رنجش جاودانستی

افسوس که گلبدنت همی رود جوانه — آن تازگی و طری و نوی و نوانه
زین بیش همه خستی و جامد کهنگشتی — زین پس همه پستی و تمام و توانه
در گلشن عمر از صبا آن مه و خورشید — دیروز بهاری بد و امروز خزانه
بر توده مرا گشت مرا بوده کافور — در صحبت کافور بود مشک زبانه
دادیم بکف عمر گرانمایه با آل — صد طعن برین سود و بدین بازرگانه
خیر از نیاسر دادی و نقد از پی نسیه — غبن است فتنه بشر خری و نسیه ستانه
تا چند خوری کان نسیه اش از نقد فروشی — تا چند خوری جو بکشش از چرب زبانه
دل برد جهان از غم و بر جان و خرد نیز — فریاد از این چرخ دوست نما دشمن جانه
بفریفت مرا این زن غدار و مکارش — دیروز نهانه بد و امروز عیانه
امروز بیاید چه یکی گرگ جگرخوار — دیروز همی گفت منم یوسف ثانه
مادر داده این دهر زما کار رو بدست — رحمی نکند بر بچه کان مادر زانه
ما رست اجل حافظ و خود حال چنین است — مسکین رمه سوکه کند گرگ شبانه
با دولت میامیز امانه زمان جو — از زهر بپرهیز که زهر است امانه

اخوان منشند این همه اعیان ممالک
بستیزم از اخوان بگریزم بعوامان
بیرانه یکی عذر بساز از در توبه
افسانه نبی خواندی ای نفس مشعبد
گفتار که نه یار بکردار از آن گفت
در گوش سرکان بیکی خاره نیرزد
چون نفس بفرسود ات اخج اندری نار
زرشت و منش با شط بگوش شناسم
تا چند بیارامیت ای نفس آرزم
بیهوده سخن بافی بکیت تو ایراک
زنیف از سره بکوی شناسند بوزره
آن نادره گو یار که با خاطر نعش
بنهو چه صریر قلمش صوت مغنی
از صفحه توان دیدش و کهربرد و قنطار
معنیش برون از حد ادراک و بر و سمع

من یار عوامانم و همتای حیوانم
بگریخت کسی جز من از اخوان بعوانم
تا چند دلا بندیم بر ایام جوانه
تا گوهر بیهان که بمکنف فلانه
در نطق خموشی بود در گوش گرانه
گر لؤلؤ عمان بود و گوهر کانه
نه شعر چه گر باشد آن قران حوانی
با ما شطار شناسی نو رازنیت نهانی
نه آنکه مرا ای ره عشق سپاره نمانی
تا شهره شهرت کنم از زینک بیانی
نقاد سخن آن شهره مرد همدانی
فیض سخنش در و نظم سحبانی
بنده زنشاط سخنش جام معانی
از کلکش تا که کند قطره فشانی
ز الفاظش لذت حق که خاطر معانی

درهجر

در هجر دیم نور همه در تابش خورشید
بر حادثه شد عالم ای زنده عالم
خوردیم جهان را بیک نوش صد نیش
آمیخته خوردیم غم و عیش جهان را
با تیر بهانه سپر اندازیم و او
باید سپر انداخت زپیکار زمانه
از محنت دوران تو مندیش و مخور غم
هر چند برافتند شه و بت این همه ایام
آنجا تو اشتی عشق از جمع اما مان
زدراز نهانی ما هم بتو رازیک
این صاحب دیوان که بود صاحب دیوان
جانا زرجانیت بلاغت که بهت آورد
تو صاحب عصری در زمانه بر ما تم
کز مژده رسان مژده رساند زلطف رش
فرخ سخن بیهده گفتن نتوانم

در دیده کند تیری و در سینه سنانی
جز حفظ خدا که کند حادثه رانی
این است نصیب همه از عیش جهانی
چون زهر که بر آب گوارنده چکانی
آسوده نگردد دمی از بخت گمانی
با تیغ حوادث نتوان کرد فسانی
حیف است که قاضی بخورد انده دانی
احوال بر احوال و هوان است و جوانی
زنسان نه بمثل چون بقرآن سبع مثانی
جز بر تو بکس نیست عیان راز نهانی
نگذار بدبوالهوسش چه آنانستی چه جانی
که مالک جانند تو و او بنده جانی
از نفس زبان کاره از جور زمانی
جان خاک رهش دارم از این مژده رسانی
یارب تو ببخشا که بخشایش تانی

دیگر ای خاک خراسان تهنیت آرای ری
کاندر آمد موکب شاه جهان بر گاه کی

خسرو جادو کش فتحعلیشاه آنکه هست
جان ری از خاک پایش جان عالم خاک ری

موکبی بحرش بموج اندر چو باران اندر میغ
موکبی مهرش باوج اندر چه بر جوزا شده فی

موکبی گردش گرانبر ده اندر برج جدی
موکبی مردش سبک خیزی فزوده بر جدی

سحر کارانند کز تیغ و سنان بر بسته اند
برق بر موی میان و آتش اندر جوف نی

بحر خوارانند کز خون و عرق غلتیده اند
هر چه آن همچون بخون و هر چه آن همچون بجوی

قصه را از نای رود آورده و باز آمده
شیفته گوینده رود و قصه بر گوینده نی

بر هلالان نغمه سنجان هر یک از قانون کی
با فقیهان جدل بعد اللتیا و التی

بازوی سنجر فرو بر بسته این گفتی که من
مرز کابل بجز فرا بگشاده گفتا که وی

شاهدان حاضر اقامت را که بر گوش آمده
قول چنگ اقرار اندر محضر مفتی می

خسرو ایران پس از فتح خراسان آوریده
زیر پای مرکبان زلزال اندر کوه و نی

آسمان گریان زمین سو چون بفرزندان ...
شقه چتر ملک جمشید گفتا کای بنی

جنبش و آرام تان بر جنبش و آرام من
تا دم صور پسین گفتی ضمانت را علی

خاک پای شاه را کامد درو زیر سریر
بر شقیقه روشنان گفتا سپهر ارسل الی

آنکه

آنکه بر اوج جلالش مرغ خور بشکسته پر
آنکه در ملک کمالش پیک وهم بشکسته پی

همتش گوید نهان گویم عطا ما شاه کان
نعمتش گوید عیان گویم نهان کل شیء

کوششی از نیزه دارش هر چه بنیاد ان لوزال
بخششی از نیشکارش هر چه هامون بر طی

هر که امیدش بدل تا خلد در خرم بهار
هر که آتشش بجان تا نار در افسرده دی

هیبت از حی حی زیبت از کس ای کجا بگشوده
غیر تیغش نیندانم داند آن دانا و حی

دشمنان در بیابان شد این جنبش سوره نماز
گر فتیل از وی فتیله زنده بر دیگ خلجی

هول آن روزی که آمد در بنی طی التحجل
روز رزم شاه گفته شده و آمد فتنه طی

موکب امرش روان در تقف گردون تا بکجا
مرکب عزمش جهان وسطح دوران تا بکی

تا با امرش توان کردن زمین گشود کوش
هم زنعل مرکبش بران از و بربسته کی

مرکبش سوی که راه تخت و هر دریای
موکبش سوی که نصرت فتح و نصرت در پی

از خسروی لااله الا الله هو
بر جادوی دیو یا قسم خسرو

بر جادوی دیو پای مردی نه
جز خسروی لااله الا الله هو

از بابل سال گفت ...
سحر ثبت حیال گر این جا ...

از هر سو رو نهی فر ایمنی
گسترده هزار دام از هر سو

ازگیسو طرهای خم در خم ازگیسو دام رشتهٔ گیسو
هندو قلفل نهد با تش در تا شیفته سازدت ازان هندو
آن نقطهٔ خال زلف هندوسار بر آتش رو نهاده ازان رو
آن کردن و چشم آهو آسا بین خون دل من بکردن آهو
زلفین دراز تا بزانو بین تا چند نهی سوی فرازانو
قدرت چه کمان و در کمان تیری تیری رسدت ازان کمان ابرو
بر موی میان مپیچ کز غیرت با تو بمیان نماند جز یک مو
با لؤلؤ لعلت ازان خوشش بو بر حقهٔ لعل داشتی لؤلؤ
این دام دلست ازره دیده آن دیگر دامهای تو بر تو
از حلق و زلق و کبر و خشم و آز از غنج و دلال و فخر و رنگ و بو
ازوت چه از شماره بر گیری ابهام کزی چه طفل ابجد گو
انبار خار بستر و بالین بندیش ز نیش خار بر پهلو
معشوق چه میکنی چه عشقت نیست اعمی نبرد به بدگمان دارو
رو چشم بجوی روی او می بین رو با بجوی و در طلب می پو
در مذهب عشق ترک خود میراث آن دیگر جرمها بود معفو

اینهمه

از بهر نشست خاص خویش از دل حق ساخته آنچنان نکو مشکو
در خانهٔ خاص حق نشاندستی حرص و شره کو خدا و کد بانو
از خانهٔ خدا اگر نهید لیشی از نو بساز خانه نو چاره
اینک برسید موکب سلطانی با کوکبهٔ نفیر و ها با هو
با دیش و نهد دزد را و تو چون پای بریده درد اندر کو
زانپیش که ظلم را سنه انجشنه ای آدم ربنا ظلمنا گو
چون وقت ثمر رسد درختان شو با نخل کنند مری کنه نارو
از خار بن آرزو مبر خرما ازبند طمع مدار شفتالو
از رو نکشته عهد دیرو ری یاد آر بحق چه گفته دیروز
این خوی بدت کجا بدل گردد ای کرده بغز و ناز دنیا خو
روی و مس خویش خند گو زرز آتش گوید که این مس است و آن ارز
از جوی چه دیده آبرو کن زان پیش که خشک گردد تا این جو
ای مانده بچنگ شیر چون روباه در چنگل باز مرگ زود ارزد
بازو رو زنی چه قارن و قارون با برزو بری چه بیژن و برزو
در پنجهٔ مرگ نرم چون مومی رویین تن باش و آهنین بازو

بگریز ز قلعه که کلک سنجش ... این آهو پای چرخ پا آهو

جوشش بر این مقرنس مینا ... و نشش به ازین مقرنس مینو

لا اشهد ان لا اله او سو ... برج است و فصیل و خندق و بارو

از در بدر انا شهر علم آنجا ... آیین محمدست و دین او

از بیداد تو نفس کافر کیش ... بر داور داد و دین برم رجو

از جور تو چون احمد مختار ... از جو که رهائیم دهد از جو

در ظلمت نفس مانده ام با نور ... ای نور محمدی رهانم تو

چون نور تو هست وارهم از نار ... با نیروی لا اله الله هو

بر خویشتنم کی ظفر بخشا ... ای داور و کردگار این نیرو

گم گو کنم این درون صد تو سو ... تا آن همه شوم من آن تو

از خار نروید همیشه جز خار ... از مار نروید همواره جز مار

ای خار دلم ز لب نگاران ... ای مار شم را همی بیو بار

این دل که بلرزد به خار بزن ... آن نیش که نیز زد بخاک بازار

ش اندیشه خوی دان و گر دها ... بار است برد همچو خاشه و خار

ای

این لاشه خرت چیست طعمه کرکس ... آن خاشه و خار تو لقمه نار

تا مشتریش زین قبل که باشد ... جز بایع بارت زی خریدار

گر گل بردش تا نعیم گلشن ... در خار برد زی جحیم فخار

این بارت از خر بلا فرو هل ... زان پیش که ماند بار خروار

این جان چه عیبت را بپرور ... تا چند خرت را بری به پروار

گر چوب بری گوشت عیش قصاب ... ور نرم کنی پوست سود قصار

قصاب خرت گشت مرگ بندیش ... قصار کشش بارست و مور هشیار

خر کس نچراند بباغ مینو ... کس خار نکارد به باغ و گلزار

تو خار به پروری که این گل ... تو خر بچرانیده که این بار

از عیب جان شو به سر افسر ... این لاشه خرت شو رها کن افسار

افسر نگار از خزانه غیب ... آن جان نه که از غیب دان اسرار

غیبی است اگر جان نور است در بر ... راز است برایت زروی تو برار

شمعی است نورا جان و دل هر جمع ... تو شمع نهاده به پشت دیوار

دیوار بیفکن به پیش تو خورشید ... ای مانده فرا ظلمت تن تار

فردا که برآید ز شرق خورشید ... ایمرغ شب در روز خویش یادآر

تو زنده بجان و سوک دلو رست — ازاو است نه از این تن علف خوار
این جسم بصورت فانی و جانست — باقی بقای قدیم و ستوار
بسپرد بقایش خدای باقی — از بهر خدایش مرگ بسیار
مرگ تن ناچار از طبیعت — مرگ جان از جبر ناهنجار
همچنانکه نفس و جانت باهم — همچنانکه طوطی است و مردار
تا نفس به تیمار زنده داری — جان از در مرگ است خفته بیمار
این تن که ذلیل است زانش عز — این جان که عزیز است مانش خوار
زان فانی تو بنده زود بگذر — این باقی پاینده را نگهدار
رو جان بطلب کاندر دست جانان — رو دل بطلب کاندر دست دلدار
از دیده جان نگر است دیده سر — تا دیده سر فرو نهاست بسیار
از دیده سر تا بدیده سر — بس ره درست از هری بلغار
آن بند غفلت بسر که دستور — این هیچ نه چند مگر که دستار
زان دیده و زان دیده و بی جانان — این دیده بدیدار او نگهدار
لا اعبد رب لم اره — برخوان ز حدیث امیر کرار
تو دیده خویشتن ز او بر ده — مستور کجی ماند انکه ستار

این

این جان تو هست رانده بجانان — این مغز خوش شود بر بنا نار
معکوس شده ستی بسوی زشتی — این خس بنشو یوسفان خریدار
از ملک ملک آمدی بدیوی — معکوس چه دیوان از آن نگون کار
چشم از پی دیده است گیتی — تو چشم نگهدار و لب بدیدار
بیدار بود پاس دار خفته — خفته نبود پاسبان بیدار
این پای وی است را بعکس مپسند — پرواز زپر چو زپای رفتار
سوفار زه برنهند مردم — پیکان ننهند کس بجای سوفار
از بر بروی سوی عرش رحمان — از پای بشرع رسول مختار
آن پر که چو شد ز عشق کرش — آن پای زعقل سلیم هموار
پیسنه مران بال شکسته — نگذار مران پیوسته تو بیکار
شهباز تو راهیست مرغ عرشی — زی جیفه چرا اسیری ناکار
عرشی که مراد رست شرع سلم — شرعی که مراد رست عرش آثار
چونانکه علم آشکار از اعلا — اعلی ز علم آمده پدیدار
تقلید کنی عرش تو است آن شرع — تحریف کنی شود نه اشعار
پیوندش کردی با شاخ حکمت — یک میوه نیاوردن به بیدار

بس خوانده این شعرها بنفس — بس برده ان زخم را انتظار
ای صاحب دیوان شعر اندر — از عرش و ز شرف خویش تکرار
تو فرشی و آن عرشیان دگر قوم — تو در قفس تن طوطیان طیار
از بانگ درا آخر براه آید — این خر نیاید براه یکبار
بدرستیت در بهار دیدم — امسالت بدتر ز پار و پیرار
در پرده پندار ماندی ز جهل — با عقل بدر پردهای پندار
از مالک دینار جو طاعت — دین از بدت و مجوی دینار
انبار خدایت خانه دل — تو با به هوا اندو مینبار
از کاه و خس می‌خواه معمور — این خانه که کشتش خدای معمار
زود اگه به بینم تو سود آفد — بر جانت پسندی زینکه آزار
آن روز که زانند مرد چون زن — مرکب پس آسمان زبیت و شوار
طومار عمل هر طرف بپرد از — آن روز که کرد و سپهر طومار
آن روز که رانند ظالمان بجرم — زی پیشگه عدل و داد دادار
ظلمی که تو کردی بخویش آن روز — تو ظالم و حاکم عزیز قهار
این نقطه دل را که از هوس پر — سرگشته شدستی چه خط پرکار

که صفحه

که صفحه خریدی و گاه سبحه — گه خرقه دریدی و گاه زنار
هشیار نشستی به بزم مستان — مستانه برفتی بنزد هشیار
مستور نوشتی حدیث زاهد — مخمور گذشتی بکوی خمار
فرهنگ نخواندی که جهل سر هنگ — جمشید براندی که دیو سالار
اظهار کنم خود گناه ورنه — زین پیش توانم نمود اظهار
گر شرم کنم از جور خویش بر تو — تا روز شمارش برو تو شمار
مردانه یکی عذر ساز از عجز — آن عذر زبانت از سکبار
این عمر باخر رسیده کاری — ناید ز من الا که توبه از کار
خواهم ز پس مرگ نامه‌ات آن روز — غفران ز تو من ای خدای غفار
تو توبه ببخشا و گر نه هر روز — صد بار فزون گفته‌ام استغفار
گفتار تو بخشا دیم حکمت — کردار ببخشا فزون ز گفتار

تا هم و شفیعان روز محشر
امید من از اهل بیت اطهار

ای در نبرد حیدر کرار روزگار — در صدر شرع احمد مختار روزگار
آزار دوستان تمنای دشمنان — اینت سود مایه بازار روزگار

از کار روزگار چه او را نصیب گشت / ما هیچ گرفته ایم بازار روزگار
بیکار روزگار چه مردان گزین که هست / جز در مصاف مردان بکار روزگار
زنهار راز مجوی که مردان راه دین / هرگز کسی نرفت به زنهار روزگار
بنگر یکی به دیدهٔ عبرت که تا چه رفت / ز اسرار روزگار بر احرار روزگار
هرگز ندید برتنی این جور و این جفا / در عهد خویش دیدهٔ بیدار روزگار
تا نور تو گشت ز مشکوة حق پدید / انوار بود مشرق انوار روزگار
جز ذات نیست هستی ذات تو پیش / پنهان روزگار و پدیدار روزگار
از کار روزگار شگفتی مکن که نیست / که بود و هست نخو بود این کار روزگار
امسال را طمع بخوشی منهی و نیست / آگاه هیبت زبار و زیبار روزگار
دینار وار با تش سوزان در ندار اگه / وادند دین خویش به دینار روزگار
گشته مرا تراپه کفران دین حق / جز این سینه نیست ز کفار روزگار
تیمار لذ تو خواهد بیمار عشق تو / بیمار تو نجوید تیمار روزگار
اندر اذی خصیت آن زباد در آن / نار جهیم یافته و عار روزگار
وادی بیاد خرمی عمر از این چه غم / یگدانه گم گشت زخو و لار روزگار
گر نه برای جامه جاه تو بوده است / بود از قضا نبوده و قدر تار روزگار

در خط

در خطاب و رستان رود و رنه کجا رسی / در صحبت دل مراد به بر کار روزگار

به بهار جان در دل مراد در دست نهانی / اگر آنکه نشو لدوی جهان دیم و برانی
مرا رنج است اندر تن از این چاره چه دانی / گر آن زخم است در جوشن از این گنج پنهانی
نه آن زخمی که اندروی کند تدبیر دارو تخی / نه آن رنجی که اندروی کند اندیشه درمانی
نگارین چشم ساقه باز پنهان گان از نقش / نباید ز من همی دارند از نیرنگ و دستانی
که با چشم در هم خوابش نخواهم باد در رنجی / که با زلف پریشانش بسازم با پریشانی
نبا کامی گذشت شصت سال امروز و فردا / تو در امروز امالی و در فردای آمانی
زبادی باد و بانه مکتی از پس سبک مغزی / زآید شاد و نامکتی از پس گرانجانی
که اینک بنشان طاق همه ناز فرید و لی / که اینک بیابانی همه ساز سلیمانی
تورا جان بهر جانان است تن مر خاک را بهمات / که جان مستوجبی بر نجانی همی بهتر ز آسانی
تنت فانی کند اندر جان جان جاودانی / که جان اندر بقا باشد بقا اندر بقا فانی
زلیخا را دگر کور شیرین ناز کمتر جو / چه این دیوانه دشتی چه آن قمل قهستانی
یکی در خلوت دل تو مرد معشوق بین آنجا / سمن بویان ریحانه سبک روحان ریحانی
و تو هیچ هجده هزار عالم بود در کشور جوان / چه از نور بکندی انکه رسی در ملک انسانی

بدو هیچ ده هزاران نسخه کلید ان هفده در کعبت — که پیشانه نخاک و خاک از آن دیده پیشانی
به صد قرب اندر دل چه آیت اندر چشم — بیاسایست در بستر منور سجده پیشانی
تو را دل در خیش کل و شوار ای زهی جاهت — که دست دراز پیش شوند بدین آلوده دامانی
هنوزت نفس پروارت اندر آخور غفلت — هزاران چند قربان شد نکردی هیچ قربانی
طمع در بوستان داری و مور اندر بنه خرمن — ز خرمن خرمنی ناید ز بستان بر بستانی
کشیده تیغ بر تو دیو و تو خفته ز رحمت در — مگر مهر ولی بهره کند ز خفته خفتانی
چه اندر تنگنای خاکه اشم الغیاث القوم — که زندانست و من در وی کمی در ماه زندانی
درین زندان ظلمانی نتابد مهر و مه بر تو — مگر مهر علی تابد در آن زندان ظلمانی
ز فردا هیچ یاد آری که فردا اندر آن میدان — چو نظاره اندر سو نظر بازان میدانی
چه سیب و به همه در حلقهای سبز تو ارزان — ز یار برگ چه اندر بوستان شاخ زمستانی
هدا و فضل علی باید نه فضل بو علی سینا — تو را که شرع سبحانه نه شعر سحبانی
تو را علم آن بود کردی روانه سیرت دیوی — نه انجیل پرپا کردی بصورت روی میرانی
ز پیران نکتها خوانا بطفلان نکتها رانی — عجیبه نه مرانه نمیدانه چه میخوانی
زهی عین و زهی حسرت که از تو پاک بگسترد — خرافتهای جهلانه سر افتهای عقلانی
کجا صورت ببندد در تو عقل مستفاد از کی — که در صورت هیولانه و عقل تو هیولانی

درین

درین بازار بچه طفلان در این حیرت که مردم — چه هندی و چه ترکی و چه تازی چه یونانی
همه درمانده این درد و بیچاره در نان و بیچاره — بدرد دل در قفا و بیم و در سر سام حیرانی
من از موج بلا جویم شفا کز رنج و کز بیماری — تو از بیماری مرض ابدل که بیمار است بحرانی
چه پیش خویش اندیشه مخور اندوه در دنیا — چه رنج هستی سلطان مکن دعوی سلطانی
جهان کز جهان بانانست و یا آشوب بنیاد آن — بنجیره چه نه در کوه آشوب جهان بانی
بعهدی اندر ایم امیدون که جان در گوش و آگه نی — دریغ آن عهد خاقانی دریغ آن عهد خاقانی
مسلمانی بروت از مسلمانان نمی بینم — مسلمانانه که تا با وی بگریم بر مسلمانی
همه آیات قرانه بفرمان در زبان دارند — ولی دلشان ز آیات قران در نا بفرمانی
سر تنور دل بندم ز راه دیده زان ترسم — که در طوفان نخشم کشتی بزانند نوح طوفانی
نهفت آبار کینی سو نخوانم خو کمی در تیغ — که اندر روی خندیده مار ز آن پس بر کشد طفانی
سراب آن کوثر گوراند دست مرتضی ساقی — خراب آن کعبه کوراند عدل مصطفی بانی
چه جور سینه از جهان نهان نه کیهان و نه کیهانیان — چه خاقانیست در ایران نه ایران و نه ایرانی
مرا باید زبان لیکن از این شست زبان کان آن — که بهر گوشان امیدون جهان کرده است [illegible] خاقانی
بروزی چند منی [illegible] بازاری اینانی — سپهر و رنج در دوشیده جهان بیم و ویرانی
به تیره رای و قدر وزن همی در کور سلطان — کشنده از از خورشیدی کنند از قد کیوانی

بهر کس قرارشان زبس کرکسی و شکمخواری | بهر خرمی کز ارشان زبس حرص و شکرانه
نیابی بغیر خاکستر شور هرکجا پیوه | نه بینی جز که خاک ابدر ... هر کرد
خدا را خوان تو از چونین حوادث کز قضا زاید | بلی اندر قضای بد نماند گر خدا خوانه
همه مهر علی باشد شفای جان بیماران | همه مهر علی باشد دوای درد پنهانه
تولا دل آباسامان باشد ز جور چرخ نالان | که عون علی باشد دوای درد پنهانه
نه زینت او باشد مرغزارش عرصه کاخ | نه میراث او باشد برله خوارش رسمی خانه
نه اورکعه پیغمبر بروز خندق و خیبر | که شمشیری تو بجهانه بر از جهال جهانه
چه منتها کز و ما سو بود دینی و دنیائی | چه نعمتها کز و ما سو بود انسی و حیوانی
زامر و نهی او جنبه بر چنان که در کینی | ز جنبه هیچ جنبه مراو را انجنبانه
شناسی آن زمان او سو که خلقان در صف محشر | ز مهر و بغض او گردند نورانه و نیرانه
زعلم و فضل و علم و فهم و قدر و قدرش میدان | همه اخبار صدیقان همه آیات قرآنه
تو شو مهر علی دین باید او نه رگ بکار آید | همه علم غلط و نه هست عدل نوشروانه
قران خوانه اگر با مهر مهر او زهی غفلت | تو شو خط زد یوان ست ازین خط دیوانه
همی بینم ترا گردن کهی خم دم کهی خانه | همی بینم تو شو کینی کهی جانه کهی جانه
چه مهر او ترا در دل همه جا بین تو را خادم | چه کین او ترا در جان همه یاران تو جانانه

اگر نه

اگر نه مهر او بودی که بر ما بد شان از غم | زادم برس و نوح و یونس آن برکنعانه
به شداد انچنان گلشن با براهیم آن آذر | ز قهر و مهر او ان آتشی گرد این گلستانه
چه در میدان بتاز آید یکی قهرت قهاری | چه بر منبر فراز آید یکی قربت یزدانی
ز مهر او بود جنت ز قهر او بود آذر | به پیغمبر چنین فرمود سبحان جل سبحانی
برانم دعوی مهر بر فید تیش کز خواهی از غفلت | لجاج آغازی و سازی بد بیهیچ تو برهانی
نظام عالم ارکان ز نور شید است از مهر بس | که مختاری بدرگاه علی باینده فرمانی
مرا جان در ره شیمی ز مهر راهی همی جوید | مرا رو بر در شیی با یه بهر رویی که گردانی
نه از عباسیان خواهم همی دنیا چه جاهی | نه از مروانیان جویم همی جای مردانه
خوش آن وقت خوش آن ساعت که گرانی عطار گوش | زیم با جان انا زهم از جسم حیوانه
ندانم گشت از امروز نه آن که میدانم | ندانم تا کیم فردا تو میدانی تو میدانی
چه عون تو بود زباق کو جوار بالا جواز | چه مهر تو کند اشراق کو خورشید کیوانی
اگر چه پس پریشانم و لیکن اینقدر دانم | که با مدح و سبحان چه سازم مدح جانانی
شکوه دامانی وران پر کشو کام جهان شیرین | اگر شاخ زنخل طبع شیرین نم بجنبانی
نه نثر و شعر فخر کنید هر دم نثره و شعرا | زهی ای صاحب اول زهی ای صاحب ثانی
به نظم و نثر من از نثر و نظم دیگران کم نه | بدان نسبت کی زمان رسبت با یاقوت رمانی

متاع آفتاب و ابر اندر پیشان کاسد   اگر لعل بدخشان است اگر لولو عمانی
کجا این یک ز جان خیزد کرا او ز تابش آتش   همی این یک ز دل خیزد مر این را ز ابر نیسانی
بحیرت اندرم زین نظم خوش تا بکه برخوانم   نگر در پیر غزنینی نگر در پیر شروانی
شعر آتش چو آب و آب آتش از سنگ روحی   اگر این شعر چون آبم آب و آتش است خوانی
سخن دانان تهی چنند لیک از شوق احضر   چه کنجی در کنجی ما نده پیدا نیند و پنهانی
سخن در گوش شان چو نامه کرم گوش خر ابراک   بیاشوید همی مغز از پس آشوب دیر شانی
توان بر چید مردم مدیح شاه مردان آن   که گل بر سنگ بنشاند و گل بر خاره باراند
ولی در کام تنین زهر شد شکر خوزی   ولی در دیده اعمی است پیکان زمردکانی

همی بر گوش عیسی سرایم لحن داودی
نه بر کاوان بالادون نه بر خرهای بالانی

دیدیم جهان شب و روز و مه و سال   از ماه هلالی شده ام از لیالی حال
در شام همی گوید چون ماه همی کاه   هر روز همی گوید چون همی نال
باز هوسم پر و بالی بده اکنون   شد ریخته پر از زوی و او ریخته شد بال
آمال همه آنکه جهانی خواهم خوردن   خوردست جهانم همه از آنهمه آمال
با مهدی عقل این دلم از آز نه آز   چون چاه صفاهان لهو و فتنه دجال

با یار جوان بدیم و با یار عشق   شد ریخته آن بال و کو قصه آن بال
پیشی طلبی نقص به دنبال پیش است   پیشی طلبی مرگ به پیش است نه دنبال
پیمال بر فتیم و برفت از کف ما عمر   عمری که بردیم همی در طلب مال
هر جرم که او جو جو اندوخته خرمن   پیمود همی خواهد میکال بمکیال
هر عذر که اندر رمضان باید گفتن   افزود هم آن سود بتبه کاری شوال
گویند به بیهوده بستانی گروهی سود   کایشان نه ز جالند بل از زمره رجال
من خوب سرایم اگر او خوب و اگر زشت   احوال پدید است بدانندهٔ احوال
اندر همه عمر یار آتش ور آتش   با باده ابا ساده و با مطرب و قوال
از عدل و کرم دور و تهی از خرد و دین   نه خود کامه داور باشی سیه نامه و بزال
من روی نکو را بسرایم همه روزی   من حال نکو را بستایم همه حال
علمی نه که بشناسم هر عیب که از غیب   نه وقف از استاره نه زخاره نه رمال
از روی عمل رفت اگر آن سوی دوزخ   نه جرم بکفار بود نیک بتقصال
من نیک بدیدستم نیکوش ستودم   نه در هوس جاه و نه در طلب مال
کای شاه نژادست در آن گوشه نیلی   کاین سود نهاد است نه از زمرهٔ ارذال
الحمد لله که بتائید الهی   بجوم زبیدر تابید زنعم و بدال

گر شعر طرازم همه از دانش و حکمت / ور نثر نویسم همه از آثار و امثال
از زال پرستنده جهان نیست که از اشراف / زان روی جهان است پرستنده ور زال
خواهد که بگیرند بپا نائی و خنیا / بر ساز نوازند بکلک سخن قال
از جهت بر انگیخته این عالم و آدم / حاجت نه رسل از چه دان تحفه ز دلال
بر خوان تو را خبار و ز آیات که در دین / تا که سخن بیهوده شاعر و قصال
دانا که همین نام شد دین از پی توحید / مهر نبی و عترت و حب علی و آل
بیدار علی باش چه بیدار و چه خفته / ز آثار علی گوی اگر ناطق اقوال
کردار علی گیر که در عرصه محشر / بر فعل نظر بخشد آن مجری افعال
از آدم تا خاتم هر علم که خواندیم / جز مهر علی نیست دگر قبله آمال
بر خون حسینش نفشانند اشک ار دیده / زان قطره شتابان ز تن آتش خوال
در منبر دین چو که سفرد از داو و رخ / در عرصه کین چو که برآواز داد بال
باطل همه در شعر سخنهای اباطیل / باطل رقابند بکفر اندر ابطال
با ترک حلال است نعیم از در انکار / با عیب نکال است جهیم اندر انکال
بر تافته از رزق حلالش بحرامی / غافل که نکال ار رسد از قادر فعال
چون ذات احد را نشناسیم بفکرت / با کرده احد سو که بسنجیم بمثقال

شرح مدح علی را بسزا کی بتوانم / از عقل چه گویم نیم از زمره جهال
الحمد که شبها همه شب صبح کهان سود / با شرع نبی خرم و حب علی و آل
در قرن بلا رفته ام از محنت اقران / در طی مثل مانده ام از شغف اشغال
امروز به بیماری هر حرف مخزن / فردا بشمارند تو را جمله و مثقال
نقدم همه قلب است و تو را در کف میزان / کارم بفضول است و تو کار بافضال
احباب تو در روضه رضوان به تنعم / در قمه عز و شرف و قبه اجلال
تا چند همی تابد بزلف و بناگوش / تا چند همی خواید بر یاد لب و خال
بگشا ز سر چشمه چشمانت نیل / بر در که غفار جهاندار یکی نال
از نار جهان چند خروشی تن طناز / از عشوه او چند فروشی دل و دلال
آبستن عیب است از آن مریم خاموش / پربار ز لولو است از آن نیست صدف لال
از روز و مه و سال چه اندیشی بندیش / از آنکه بدید است از روز و مه و سال
آگنده کن از مهر علی جان و دل خویش / آسوده شو از جمله جهان یکسره زلزال
چون مهر علی داری ای دل تو بر و تاز / تا عون علی باشد ای خاکی تو پر و بال
با مهر فلک شب نه ره هنر ز خفاش / با مهر علی باش و میندیش ز عذال
بر گر همی سعی نحیف است قدم لنگ / ره گو می همی مدح علی با قلم لال

گر این همه کنی امروز ای شهره چو خورشید — گر این همه کنی فردا ز زهره اقبال

یکروز بیاسای ازین حال پریشان — یکدم بیارام ازین عادت منوال

آید جلب خویش مپسند ازین قیل — راند علت پیش میفزا ازین بال

بحر است همه نیک رهش روی بر … — نور است همه جا که درش دیده پر وبال

خواهم زنده به پس آسمان بگشاید — در کار فروبسته من این همه قتال

در هر سخنی گشته مدیح تو ابر — چونانکه بپیوسته به آن نکته زوال

یا حب تو اعمال همه ضایع و باطل — ای حب تو در محشر سود فر اعمال

زانعام تو نوشته همه بر دو سر ق — از جام تو نوشته همی کوثر و سلسال

در حال جهت حال ملاحوش کنم از ادراک

داننده احوالی و راننده آجال

خامه از طوبی طراز آمد از کوثر کنم — تا شوم مدح امیرالمؤمنین حیدر کنم

نافه‌ای از نعت بخویش آورده‌ام در روزگار — در مدیحش بر وی خالق اکبر کنم

لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار — بر حدیث خویش سر برابر دفتر کنم

مدح او فرمود یزدان وصف او گفتا نبی — چون کتب نقل حق در گفت منبر کنم

نی کنم تا در مدیحش از تو گر آید سخن — کهنه پیرایم که تا جامه از ان در بر کنم

رحم کن

رحم کن بر کهنه پیرای خداوند کرم — کاین کهن جامه ز زیب جامه نو بر کنم

کهنه پیرای خدایم کهنه پیرای رسول — خلعه بر خورشید بخشم جامه بر اختر کنم

می‌شناسم چشم بخشم نور ماه و اختران — صبح گاهان آفتاب از اختران انور کنم

شب نگارم مدح شاه بحر و بر روی — شهره چون خورشید اندر درس سخن ور کنم

تخمهاری در کشش دارند دیگر شاعران — در خور است از جمله‌ای زیب ماه و خور کنم

هدیه من که به من از مه بیت رسول — فخر از آید رشاید مر بهر که او عنبر کنم

ازپس توجیه یزدان در پی نعت رسول — کی سزد من جز که مدح حیدر صفدر کنم

گر نه پیوند دو مدحش آن کنی … — حاش لله کافرم گر آن هم سوا تر کنم

ذات را بشنود نتوان جز با ذات صفات — از ضعیفش عاجزم چون مدح ذاتش در کنم

زان سبب معذورم از مدح وی از بیداد … — قاسم ارزاق گویم ساقی کوثر کنم

عقل سو بر در نشانم همچو تقدیر جلال — گر شبیهش چون بشر یک ذات حق باور کنم

شیعه حیدر برادم هم زفخر انید بر — بر یزدان رحمت آدم شکر با در کنم

خوشدلم امروز و فردا زانکه با مهر علی — نه ز حشر بیم و نه پروا از اختر کنم

فتح خیبر در مدیحش که روا دارم که من — گر مدد یابم ز عونش فتح صد خیبر کنم

آفتاب محشری تیغش بر خصم او — مو شکافت گر نه‌ام مرعظ منبر کنم

خواهم گو بیش نقص خویش خواندش مرحبا
از عوارض خسته اندر نفس تک جوهر کنم

ذوق بگو تر شناسد کاین ... که هرچند
یک حقیقت تست و نیز زده نام و ذکر کنم

چه علا خواهد و یا خواهد علا این طرد و عکس
خوش قیادت لیک زین منش ازبر کنم

حق بیاری گفت من در پارسی گویم همی
معنیش دیگر نشد گر لفظ را دیگر کنم

قل تعالوا ندعو ابناءنا از آیات قرآن
صدق گفت خویشتن تست آنی در خور کنم

خواجهٔ اسلام فرموده است از مدح علی
مجلس اسلامیان پر زیب و پر زیور کنم

با حدیثش بدری باشد که بعد از شصت سال
گوش پر افسانهٔ دارا و اسکندر کنم

جز حدیثش آنچه بسرودم همه دیگر آن
خاک بر فرق دوات و خامه و دفتر کنم

ریش بوبکر و عمر با سبلت عثمان بهم
نیست لایق تا بیاغم یار دم استر کنم

از قضا تا خود چه خندد فرقت ابر سپهر
فرق شان با علی یک جنبه بالاتر کنم

گم شدند آنان که شان گم باد نام اندر ...
نام شان در روزگاران بر باب زر کنم

باش گو برکا و دو خر گیتی نشستم من چرا
بندگی گاو و خر از بهر گاو و خر کنم

گوش و هوش از وی بیش دارم ز هی تا بجز وی
هوش بوبکر بندم گوش بر عمر کنم

از بگریبان کشیدی تا ز قهر نیستی
گاه بر خاقان ببندم گاه از قیصر کنم

نامه اشتر بار باید خامه گیر نستان
وصف بوذر تا نویسم مدحت اشتر کنم

خاکپای

خاکپای دلدلش را گر کنم کحل دو چشمان
رو سوی دیگر بگو تا بر سرت افسر کنم

من که گویم رب هب لی گویم از ملک ملک
عار از ملک ملکشاه و ملک سنجر کنم

کی شوم چون سامری گوساله زرین پرست
همچو موسی در مدیحش نا عصا اژدر کنم

گرچه پیرم کی روا دارم به یک چابک خورد
شیر حق را سخرهٔ روباه حیلت گر کنم

ای صراط المستقیم اندر صراط مستقیم
جز تو کی کوری ... در راه دین رهبر کنم

منبر و محراب کان شد جز تو را پادشاه
خار در محراب ریزم خاک بر منبر کنم

باد لا [illegible] دید جنت انکه من
ذکر معجزهای ابراهیم بن آذر کنم

خانه را در حق تو نه هم [illegible] تو
از چه آزارم گو از [illegible] این محضر کنم

قادر مطلق تویی در عالم امکان [illegible]
زان سوی امکان نیم تا فهم آن سو بر کنم

پرده دار حق تو بودی در پس این سخن
لا اله الا الله اینک پرده خامه در کنم

می ترا نامم همی خیبرم تا ز تو فرمان رسد
امت امروزی بیا تا قصهٔ محشر کنم

چشم آن دارم در این [illegible] رسد
جان فدا آن گه منظور خویش منظر کنم

جز تو گر بینند هم [illegible]
چشم بینش کور خواهم گوش دانش کر کنم

آن یکی شکر گراید وان یکی عنبر فروش
گر حدیث خلق تو بر خاک و خاکستر کنم

تا ابد خورشید ماند در حجاب [illegible]
نقش خلعت [illegible] اگر بر صفحهٔ خاور کنم

آذر مهرست بدل دارم نهان در آشکار
تا بمحشر دفع آن آذر بدین آذر کنم

چون برای امتحان مهر گیرند از من
قصهٔ محشر بدین پیدا آتشی باور کنم

جهر سهل ار حق تعالی زی رسول اندر پیام
کشف من از مهر و کینش حجت داور کنم

چون ولای آن ولایت عرضه شد بر کائنات
در قبول رد و انکار آن گوهر کنم

داور روز جزا در حشر و نشر کائنات
داور بیگانه که گوید مر ترا داور کنم

یارب ایام جوانی رفت و پیری در رسید
قدر بیگانه روزی را در آنجا سر کنم

قادری بر هر چه خواهی لیک نه بر من بگیر
عاجزم گر عجز خود را عرضه بر قادر کنم

ور سهل رتبت سهل کار بس مشکل که من
عذر در محشر ز دایم عبره زان معبر کنم

سود و شر در محشرت ایدون که با مهر علی
وانتقم ناخوشتن فارغ ز سود و شر کنم

یاری از عون تو میخواهم در آن بیمن خاک
خشت چون بالین گزینم خاک چون بستر کنم

شوق خاک درگهت در سینهٔ من زنده شست
تا رسم آنجا ز آب دیده خاکی تر کنم

این تن خاکی در آن تربت سپارم تا بحشر
چون گل و چون سوسن از آن خاک دو سر بر کنم

گر نخواند سوی خویشم که رسم آنجا اگر
بار خود بر بار بندم پای خویش از سر کنم

مریم آسا در پناه عصمت بر خوان گرا
تا ز فضلت خشک نخل خویش را بر در کنم

در تکلف کوب حوادث مانده ام از ثقل نفس
من کیم اندیشه در کار زنی مضطر کنم

عمرزد در شعث نی در نفخ جبری
همتی که تا رهائی خویش از این چنبر کنم

همت مردان کنه ای شاه مردان ...
همتی تا دفع این بیچاره کافر کنم

وزید باد بهاری باعتدال مزاج
که باغ سخت علیلست و داغ صعب علاج

باعتدال حقیقی کنون مزاج جهان
که تا حکیم نپوید دگر طریق لجاج

باختلاف مزاج اند لونهای بدیع
نباتی اندر بنگر باعتدال مزاج

نامند در همه باغ نازنان و نوان
بنرگه دیده عبهر بخرگه قامت کاج

بهر چه شوره بستان بگذری از بزرگی
شرابست بانع نوشی بجای ملح اجاج

بباغ و راغ چنان کارگاه چین ...
هوا حریر بهی بافد و صبا دیباج

ز ژاله بار کش دو ند باغ را اکلیل
ز لاله باز برید راغ را اوداج

نگر برت چناران بهر از دامن ابر
چه آستین کریمان که در کف محتاج

ز صلب ابر بهر قطره در مشیمهٔ خاک
هزار صورت بندد چه نطفهٔ امشاج

لبان ساعد سیمین از آستین سپید
ز برف سیم بیاراسته شاخه دیواج

ز طرفه طرفه بدایع چه چهره براز
زمین باغ که بودی چه کلبهٔ حلاج

بگیر ستایی قمری چه زمزمه سرود
نباز طاوس طوطی چه ... باج

عمرز

درون لانه خزیده بلحن بار خروس
بصحن خانه خرامید باز کبک دجاج

سحر بوقت صبوحی نگار من رسید
چه ماه چارده کاید برون ظلمه داج

بطرف چشم خمارین شکسته طره زلف
به پنجهای بلورین نهاده جام زجاج

زده بناگوش رسته دسته سنبل
چنانکه می بدهد شنگ زر صفحه عاج

نهاده سنخ تنی که گویمش یابیت
بهم چو سنخ نامه که گوهر ابتهاج

همه لطیفه جان بود بر سر پیوند
همه صحیفه دل بود غمزه را آماج

ز زلف چون شب معراج و چهره لمعه نور
ز لعلش اندر دل ایمه صاحب معراج

شکفته عارض او بر فراز قامت او
چه ماه کاورده در زیر خویش سیمین کاخ

سخن نهفته منش لیکه آن سخن فافا
زمان نهفت منش لیک در زبان لجلاج

بسی خراشش دیدم فزون ز رستی می
از آن خراش کردم بخیر استمزاج

بگفت حرف حبیه چو نه ندیم استهلاک
نمود در هم چه دردی عدیم استعلاج

بحال مرگ صفاهان چه آن ضعیف و هیبت
فتادش بستر و بالین بلا بس و سر دواج

خبر نیندشان گر بر کنده به لعنت حق
رسیده بود بدیشان بلای سهندراج

ز مرگ قنعطره به نه گفت به بین
فلک ببرد دوار و زمین بریخ فلاج

سراب رانده رود و تشنگان بعجب
کراج صفه صفاهان و خستگان بکراج

بطلع

بطلع چرخ مقمر مهره پر نور
فتاده مهره ونه شان که زرقه لبلاج

وند بنای سر قهار در نخستین دم
اگرچه سقف رفیع و اگرچه سطح فجاج

وگر رسید چشم زمین میدان هول
وگر نخست چرخ برین بدین منهاج

خروج شاه ز عالم ابلیس آدم سو
بدهر راند قهار رایت اخراج

چه صد یاجوج نگنجد ز رخ سکندر
خراب کشور و روی ز دیو ودد افواج

چو پاسشش خونریز که عار در دل تخت
چو پاسکوهش بهتر که خاک بر سر تاج

مگر آهنگ گیتی به بخت خورشیدی
بکار قرصه خورشید نسبه تخته ساج

شکسته لشکر و خواهند از شکسته فتوح
خراب کشور و گیرند از خراب خراج

بجای مرهم زخم و بکار عشرت و غم
بدل ز عنبر خاک و عوض ز شکر زاج

ز جور خرمه ترکان ز جور جز کاری
همی بزاری بر لشکری و بر لیلاج

بغنچه لبشان دو زند از لبان کمیچ
بلاله رخشان دارند از رزان تماج

بکبر وان منظر که شان تراب پرید
بجز ورانه که شان سحاب دراج

جبین چو سبحه ز بینی ورگ ده گره
ضمیر و دهر نه بند دگرگی و هاج

چه گلشن است گلستان چه چنگ و گرد ابر
چه مدفن است شبستان چه کشته سراج

غلام زادم کش از تیغ هند ویرین
زمین گذاره کند چون غنچه مهراج

بصد رسته جان لجو همی کوید | مگر قند شر دندان اندرش ریق رجراج

بجمله رسته گیتی بگشتم و دیدم
سخن قساد متاع و بهر کساد رواج

مرا بخت او در آفرین است | که مداح امیر المؤمنین است
به پیغمبر چنین فرمود یزدان | علا در هر دو کونت جانشین است
بهر او و بجز او لین لجو | بعهد او سجود آفرین است
همه رایات او رایات فتح است | همه آیاتش آیات مبین است
همه قدرت بر او داده است یزدان | خدا را با علی قدرت چنین است
ز قهر و کین او سوزنده دوزخ | ز مهر و دین او خلد برین است
قضا اندر رضایش فرق سودان | که این یک سر که آن یک آستین است
حدیث و حدیث از آفرینش | نظام عالم امکان از این است
حدیثش در مذاق دین اسلام | گوارا تر ز جام شکرین است
حدیدش فتنه آهن دلان سو | براه کفر سدی آهنین است
صراط المستقیم حق علی دان | تو را تا پیشگاه شه راه این است
نه چینی از چنین ابرو گشاید | اگر در ابروی تقدیر چین است

چه نسبت

چه نسبت کینی بذات پاک یزدان | مگر با دشمنش دایم کمین است
ز دنیا پادشاهان چشم ربند | که با چشمی کمین کینش اه دین است
به بلقین شدن را هم مفسر ما | اگر بخشم بدر کارش معین است
مرا خاک درش حصن الامانست | ز ابر حمش جان مرا حبل المتین است
ز مهرش زاده ام از باب و از ام | بنام و با بم از زان آفرین است
جز او رب بنی آدم که باشد | جز آن یکتا که رب العالمین است
در آن روز که از تابنده خورشید | همه خاک زمین از خوی عجین است
بجان دشمنش نار سعیر است | بجام چاکرش ماه معین است
بجود و رحمت نفس دارم از یزدان | در آن روز که او روز یقین است
بحلم و مهر پند از عرش و کوهنه | که مداح امیر المؤمنین است
رهین منتی از کس نباشم | مرا جان بر ولای او رهین است
جبین بر خاک ساید مهر چشم | مرا مهر علی اندر جبین است
بمدحش صاحب دیوان سراید | ملک سو بر کل جنت طنین است
ثنایش بر لب پیغمبر پاک | مدیحش در خور روح الامین است
زهی وهان دلم آلوده کردن | در آن روز که در وی هان و هین است

مرا از رکن مدحش بخاطر / هرانکو هر بهجر و کمان دین است
بسی شاعر کرشان از خرف طبع / زروی شوق شعرا خوشه چین است
ز مدح او شرف دارم با قران / ز هر خاری بستان یاسمین است
محمد نیست هرکاو را کتاب است / سلیمان نیست هرکاو را نگین است
همه بدلم ز ابدال کریم است / همه فضلم ز فضال معین است
چه از دنیا روم بردین احمد / اقامت گاه من خلد برین است
بجلو گر دهم ملک ملک شه / بدر و نشی اگر تخت و نگین است
گزین طبعم خدا داده است از لطف / بلی طبع خدا داد انچنین است
زناری چشم تند یشم بمهرش / که چشم آفتابم تر بین است
بمن یاری بکن شیطان زنار است / بتو خاک کنم کادم ز طین است
نه فخرم زین سخن از جار طبع است / که فخرم از امام چارمین است
بدو نسبت رسد از فیض معبود / که اندر مدح زین العابدین است
حسین و جانشین شد اندر انزوا / که روز حشر او وی جانشین است
اگر روزی ز غمهایش شمارم / که بر روی ناجیه از شر لعین است
زجان برتسم که در انکار جز و / ازان روزیکه ان روز پسین است

بحی

بحق روح جه حق عبادت / چه معبود او و عابد انچنین است
هنوزش چشم بر آن آستان است / هنوزش تهلکه در آن آستین است
مگفر و کین امام راستان است / بعلم و دین امام راستین است
هنوزش نه به اندر عرش رحمان / هنوزش نغمه در خلد برین است
هم ار شیطان دیدی و خواندی / تو را گر پاک چشمی پاک بین است
از این پس دین از او اندر امان است / که بر اسرار دین محکم امین است
ازان روز غم و غوغای ماتم / هنوزش دل با تم جان غمین است
تورا لود و زبانه نیست در دین / که دنیا آنچنان با انچنین است
جهان نگه نیست و نکه شنه چون باج / اگر آن قبله گوشش ابر آب طین است
هوس تا گر جوس اندر دهان است / امل تاچند اجل اندر کمین است
ز شرق و غرب اندر عظمت او / امام شرق و مغرب چنین است
ز زاری او همی روشن زمان است / ز روی او همه گلشن زمین است
بزن بر دامنش دست شفاعت / که آن دامن تورا حبل المتین است
بحق المرسلین ما نه بهر خیر / که او فرزند خیر المرسلین است
درازی سخن در مدح شان / بسنده نیست از عد و کوتاه مین است

ببخشا بارالها جرم صاحب … بروزی کز گناهان شرمگین است

همه از دانش تو فیض تو خبر داد … جهان شو تا که ایام و سنین است

ای شمع بستان فرخی ای سرو گلستان … برخیز که شد آذر و آمد مه نیسان

در آذر و نیسان ز تو چشم بد دام است … آذر بشتاب و ز نیسان بگلستان

روز طرب و مستی و عیش است بگلشن … هنگام نشاط آمد و هنگامه مستان

مستانه ز کاشانه بباغ اندر بخرام … با سرو چمن بر لب جو بر زده دامان

لرزنده ابر است همی بر روش باغ … سرسبز و برومند لذو زاده بستان

ریزنده بباغ است همی بر روش باغ … سرسبز و برومند لذو زاده شبستان

سوسن بزبان آمد و بارش همه پوش سبز … غنچه بر بستان شد و بارش غم لبستان

بلبل قدری گوید و کاموس نشنید … چون طفل نوآموز که آید بدبستان

ریزنده بباغ است همی رشته لولو … زان قطره باران که شود لولوی عمان

در گوش تو آویزه لولوست بمانند … بر برگ گل آویخته آن قطره باران

از گوهر رخشان تکف آرد صدف جام … آن قطره برآمیز بر این گوهر رخشان

آنگه ز کف از باده ریحان تف ازاک … ریزنده همی خون دوی اندر بجران

برگیر

برگیر نصیب از گل و ریحان که بگیتی … بنشین که هر شهر بترتیب تعیش گل و ریحانی

از سبزه لباسهاست همه عرصه گلشن … بنشین بنشاط اندر و بسرای بدستان

یکسال ز دوران محمد شه غازی … کاو در وزری رای عزیمت بخراسان

در دهر نه ملکی که نه او راست مسخر … بر تخت شهنشاهی که نه او راست بفرمان

دیگر بکه این کشور آن همه لشکر … گر سو نجبد آگهی لذر ای جهانبانان

بارش ز نبا صید کجا دارد پرواز … اسپش بکه رزم کجا سازد جولان

آن رایت منصور کجا بند و بر چیم … آن الغیت منثور کجا کرد و عربان

جوشش بکجا موج زند در شط جیحون … جیشش بکجا برده کشد در خط ختلان

آوازه کوسش بکجا بر در کشمیر … اندازه ارتش بکجا در حد ملتان

پرداخت بیکباره همه لشکر خوارزم … وز بر بسم باره همه کشور افغان

گفتند هر شهرت زاینده غزنین … لولو شنو بحر است البتین طوفان

مردان شان گفتند که ز لشکر و دوال … افزوده و معبود در تن انبار و تن انسان

ایدون همه توال شده نکبره قتال … ز لشکر اولیاشان چو لشکر میدان

نشسته وه هر اندر کس شهر چو تتن … تا دید بشهر اندر کس فوج هر چو نان

یاجوج دیگر و اندرشان سد سکندر … دیوان و دد و اندر میان بند سلیمان

از تیغ درانده همه سینه گردان   از تیر برآرنده همه دیده کیوان
فرمان ده قفقان شده در تکیه چهاری   بگرفته بر آن قلعه یکی مرد نگهبان
لشکرکش ترکان که با ایران در کوه   حیلت گر چو نامکه توران و دیران
انده ز ملک روی نهان کرده بباره   از رزم ملک باید رخ کردن نهان
در حجر سر خویش گرفته زده بر خویش   آید چه به پرواز عقابی که بسهلان
با رای زن پیر ملک موسی و هاوران   آن مدبر و آن میر چه فرعون و چه هامان
آن نیک شکاف اژدر نابید الهی   ابر غرقه و حسرت شده در لجه غدران
چون دایره بر نقطه همی پیچید لشکر   نشانه دور اندر نشان خسرو ایران
چون مور همه رخنه گر خاک زباره   چون مار همه رخنه بر خاره زبنیان
شد باره آن قلعه یکی سور جهنم   خندق برون سور یکی حفره نیران
آن پیر دژ آهنگ ده آن دیران مسکین   از توپ دژ آن توپ نه سر ماند و نه سامان
الغوث ازان اژدر پرنده زآذر   آزاد نشسته کسی از در ایران
پران شده و منی همی اندر صف و شخ   چون تیر شهابی که بیازد سوی شیطان
گفتی که بجسم اندرشان در زور آذر   گفتی که بجسم اندرشان در شکان
بادی نوزید اندرشان جز جنبش پرچم   صبحی ندمید اندرشان جز شعله سوزان

در گرد سپاه

در گرد سپاه از سمو دی رخ خورشید   چون در دشندی فلک از طمع نان
بر مرده خود شادی شان بود چو خندک   تا جیفه بخوردند و بگشتندی ستخوان
آن شعبده ساز فغان از حیلت و نیرنگ   گاه از در طاعت بد و گاه از در طغیان
طاق ثبت ستا در از باده افیون   بیهوده همی بانگ زدی چنگ بکیهان
چونین سفری سخت زشاهان نشنیدم   شهنامه بسی خواندم و افسانه فراوان
آن لشکر آراسته در موکب خسرو   با ساز و سلیح آمده زیران سوی توران
در دشت همی خار درودند بچنگال   در کوه همی خاره بریدند بدندان
مپسند که در وطن فرسنده بحیرت   مشکل زچه باشتی کاری که بس آسان
امسال ملک حشمش راندی لشکر   سال دگرش در زن آتش بتن و جان
جنگ شب و روز و در تکابه و سال   عزمی که بدین سیرت ورزمی که بدان سان
فرسوده شده تیغ و سنان گرچه ز فولاد   پالوده شده پیکر و جان گرچه ز سندان
از امر جهان بخش شه وان بد و چه   از چه و بد بود در ان کشور سلطان
او را چه محل با ملک بد سگالد   لیکن نجهد سگ به ملک از خطر جان
روبه به بدروی دو چه خویش از در نوش   نشگفت که چنگ آرد با تیر سنان
لیکن نخرشد رخ نرم آهن الماس   کن نرم نسازدش اثر پرسوهان

نه سام به جنگ اندر و نه زال بغیرت
با زال اگر بر نزند رستم دستان

خواهد برد از تیغ و لب سمت کیفر
آنکس که بود و زد بولی نعمت کفران

بوم و بر ایران ملک رب است مسخر
گو باش یکی غنچه در آن تنگه و در آن

دشمن که بود زنده بگور اندر چو شتر
پیچان چه پسندی که ز غم شد پیچان

از بیم تو با هیچ نگهبان تن خویش
از موی به بند اندر و از پوست برید تن

با مغفر و خفتان بجو از بیم تو لیکن
تیغ تو به مغفرش در و تیر بخفتان

امروز بتایید خدا شده یکسر
آفاق جهان خاص ملک شه که ایران

از عرصهٔ ایران شود از شهر هری کم
کم گر یکی قطره ز دریا و ز عمان

ز ایوان سوی میدان بطرازید شکر
و قرب ز میدان بگرازی سوی ایوان

تا چه سکندر نگرد مانده شب و روز
ایوان همه چون چشم ز آیینه رخشان

آن تخت که تن خم نه به شاه فلک سو
خمیده شد از بار غم و تخت حرمان

سرو از پی نظاره همی سر کشد از باغ
تا زیبش ببیند از طرف بیابان

پیشی طلبد زین هوس از سرو صنوبر
بر سرو صنوبر نگران کاخ گلستان

آن یار که داد همی گوید داور
آن بشکه عدل همی جوید بیابان

زرهش خنک زالان شاد و روان پرس
از گردون همه سالی از صعب بیابان

درسند

در سند مصاف شه ایک تو در چشم
در بار عدالت شه و ایک تو دربان

صد بار بگفتت نه ندید قتی از من
کاین ز خشم هرم رسد این دو دید دربان

شها نه تو را این خبر است و خطر و بیم
آوازه این برده بزد دست و صفاهان

از راز جهان قصه بسیار ای از ادراک
آیینه اسرار بجو رای جهانبان

وقتی به جا دار چه مدحت شوال
با عمر به پایان شده با خاطر زمان

ز اقبال ملک رانده ای این خامه به قهر
از عون ملک بر روی این خامه بیابان

تا قلعه گشای شه و تجویز مشرق
هر روز به نظم جهان کرده و تابان

نظمی تو و هر روانش کش کشور آباد
رسمی ز تو گیهان شود کش لشکر بادان

هر سال تو را فتحی و هر روز تو را عشر
پیوسته و از آشته در آذر و آبان

خار و خس بیداد و لدن شکن برکن
سرو و گل شمشاد در آیین نشاشان

تا پادشهان کام گرفتند ز گیتی
از عدل و هنر نام نهادند گهبان

کام تو بود در نهان زچه از تیغ جهانگیر
نام تو بدیوان نکه از صاحب دیوان

رونق طلبی اگر ثنا را
ای دل بثنای مصطفی شو

از صفوت وی که فیض معنا است
از جوهر جان بجو صفا شو

از خاک درش که کحل بصرست — ای دیده فروز طلب ضیا سو
از تربت پاک آستانش — بیند برای قلب کیمیا سو
تیرازه بنام او ببستند — اوراق صحایف بقا سو
اندازه ز کار وی گرفتند — دلبسته شد از جفا و فا سو
همسایه سایه بیت از وی — همسایه شناس اولیا سو
در مکتب عشق او سبق خوان — جبریل نشانده انبیا سو
جز او کهی زوی عیان دگر کس — نشناخته از هوا خدا را
ازو آتش گزیر یک خاکست — الا آمد پدید لا سو

سر خیل پیمبران محمد
بنیاد دو جهان ازو ممهد

ای دست خدا در آستینت — نفحی که ز صبح در آستینت
میکال بچاکری مطیعت — جبریل بخادمی امینت
مهر آینه دار آفتابت — مه پرتوی از مه جبینت
برخاک بجای پای سپهرت — افلاک بزیر پا زمینت
آن نور که ذره ازو خورد — بسرشته خدا در آب طینت

ان

آن شهد شکر فروش جانها — پیدا آمد در انگبینت
آن زهر که زهره سوز عالم — پنهان اندر بخشم و کینت
بر جان وی از خدا نفرین — انگونه سزای آفرینت
امر تو شه و قدر سپاهش — افلاک رهی ملک رهینت
آوازه لا نبی بعدی — در گوش جهانیان طنینت

ای ختم رسل نبی مرسل
دانای یس و عقل اول

ای عالم جان و جان عالم — اصل تو و فرع تست آدم
عالم بوجود تو مطرا — آدم بسجود تو مکرم
بر پای سجده ات بتعظیم — بر پایه قدر عرش اعظم
در حجره عهد تست عیسی — در حجله عهد تست مریم
از حسرت خاک آستانت — رو بیده کعبه اشک زمزم
آنجا که ز رحمت تو رحمت — آنجا که نه شادی تو ماتم
درد تو بدرد ماست درمان — زخم تو بر جهانست مرهم
در عرصه حشر کامان شو — نه جان و نه دل بانبیا هم

دارد بشفاعتی بپایی
آرد بعنایتی دمادم

جانها بر سر جان او آن تفحص
دلها بر سر دل او آن تکلم

بر قد تو جامه‌ای است چالاک
لولاک لما خلقت الافلاک

امر تو روان آفرینش
زنده به تو جان آفرینش

تو اصلی و بو البشر طفیلت
اندر سر خوان آفرینش

اسرار خدا ز تو است پیدا
ای سر نهان آفرینش

انوار هدی ز تو است روشن
ای نور جهان آفرینش

پیدا نشدی اگر نشانت
کم بود نشان آفرینش

یکتا گهری ز صدف ذات پاکت
تا ورد زبان آفرینش

خرج نعت تو نکته سزاوار
نامه به بیان آفرینش

انگشت نهد تو را بسوگند
بر فرق بنان آفرینش

بر فرق تو افسر تبارک
سوگند و یمین حق تبارک

آسوده شبی که آگه نموده
آهنگ لقای حق نموده

براهفت

بر اهفت خلیفه باره رانده
بر قلعه آسمان گشوده

بر دیده مه قدم نهاده
مهرش بر پای رخ بسوده

از چهره آن کلف برده
از آینه این کلف زدوده

کیوانش پاس سو ستاده
هم مشتریش چه من ستوده

خور زهره به بی خطای چونش
معجر بدریده رخ شخوده

از کلک قضا بلوح تقدیر
خوانده آنچه که بر رقعاش بوده

با دوست بقرب قاب قوسین
نحو بعد آن بوده یا بنوده

بنشسته شنیده یا گفته
برخواسته گفته یا شنوده

از رحمت کاینات آنچه خواست
بر رحمت امتان فزوده

از رفتن او نظاره در شرم
باز آمده بستر آنچنان گرم

ای کشور دین تورا مسخر
ای ملک یقین تورا مقرر

ای کشور دین تورا مسخر
ای ملک یقین تورا مقرر

تو آخر و ذات حق مقدم
تو اول و انبیا موخر

با عدل تو ظلم آب و آتش
با عفو تو جرم خار و آذر

از نام تو سرفراز طوبی / از جام تو جان نواز کوثر
جنت ز نسیمت آنچنان باند / ایمن ز خزان مصون ز صرصر
آن را که ز طاعت تو کوران / ز جان برد از جحیم کیفر
آنجا که نور اقلیم فلک طوع / آنجا که نور اقدم ملک سر
هر خامه که جز بکامت اقطع / هر نامه که جز بنامت ابتر
تاجی که نه از تو بر سر خار / خاکی که نه پای توست افسر
از جرم چه بیم امتان شو / آری چه تو شفیع محشر

ای محرم راز وحی یوحی
ای منعم نعمت قرضی

با خاک درت جهان نخواهم / کوثر نخورم جنان نخواهم
جان بهر نثار روضه ات در تن / ورنه به تمنا که جان نخواهم
سر در قدمت خوش است ورنه / بر گردن سرگران نخواهم
هم بهر ثنای توست در کام / ورنه بدهن زبان نخواهم
در پستی آستانت میرم / من رفعت آسمان نخواهم
دست اجل آستینم گیرد / گر از ره آستان نخواهم

جز روی

جز روی تو گلستان نبویم / جز کوی تو بوستان نخواهم
در کوی تو گوشه میسر / روی گل و گلستان نخواهم
هر بله که دوستان فرستند / جز یاد تو بوستان نخواهم
در محنت بلا امان و دوران / الا ز درت امان نخواهم

روی عرق آستانت اندر
وقت عرق و دامنت بمحشر

دگر از باد نوروزی ز خاک مرده جان خیزد / جهان پیر از بس جوانی جوان خیزد
چمن زیباد آن رنگ نگارستان چین گردد / جهان از داد این خلعت ده باغ جنان خیزد
زمین سرسبز رشته رشته گوهر از ابر بهار آید / زمان خوش طبله طبله عنبر از باد بهاران خیزد
بیاد بزم خاقان در گلستان سنبل انباید / یکی مرغوله ساز آید یکی مرغوله خوان خیزد
دگر بذل ملک خوش وقت آنانکه هر ساعت / در از دریا و لعل از خاره و گوهر از کان خیزد
نشسته تا بگرد تاج کوه شاه عالم / گلستان سبز نرگس دیده لاله سوسن زبان خیزد
گهی بر سرو بجهد که چه بر شاخ گل بلبل / بدین شادی و خوشی از شعله شهنشه داستان خیزد

چمن خوش از نسیم باد فروردین بهاری خوش
جهان خوش بر سریر دولت و دین شهریاری خوش

اگر غم غانیا غارد همی گفتم که تا زهره — بزم خاص شه اندر شمار مطربان بادا

جهان از عدل باید ... و عدل از ذوات همت — تو مقصودی اگر گویند عدلت جاودان بادا

بزد گر رحمت توده لعل و گهر از دل — چمن سو توده الماس در آشوب جهان بادا

الا ای باده مبل افزون شود تا بر رخ زیبا — بدست جام و حشمت بر رخ زیبا نگار خویش

با یاد رخ جانان ای جان بگلستان باش — با سرو و سمن منجم با سنبل و ریحان باش

از دل قدمی بردار [...] دلبر شو — از جان نفسی بگذر با رابطه جانان باش

چون ملک ابد باید رو گوش بشارت زن — با لشکر کشورگیر [...] کشور سلطان باش

با مهره مهر او هم کاسه [...] شو — با پنجه عشق او هم طعمه شیران باش

چون خضر بیابان از ظلمات طبیعت شو — پس زنده جاوید از چشمه حیوان باش

در گوشه میدان ای جان [...] — بسم [...] اگر مردی آماده میدان باش

ور نه چو زنان بنشین رو [...] بگزین — آسایش خاتون جو آرایش ایوان باش

رو ترک هوا بر گو اسرار هویت جو — در مکتب الله هو چون طفل سبق خوان باش

یکجو فر از آن دفتر گردی چه [...] — هم رهبر آدم شو هم رهزن شیطان باش

گر راه ندانستی در راه روان [...] — با سایه نباید [...] در سایه مردان باش

سلطان

سلطان حقیقت شو در صدر ممالک جو — دیوان طبیعت سو چون صاحب دیوان باش

آن صدر ممالک سو آن بدر مسالک شو — جان در سر خدمت کن سر در خط فرمان باش

گردیده بری خواهی در حکم [...] — یک لحظه ز لعل او بپذیر و سلیمان باش

در حضرت او آنجا کو حادثه عالم گیر — در کشتی نوح ای دل آلوده ز طوفان باش

گو [...] حقیقت بین با صورت جان [...] — در کوت آب و گل چون صدر جهان بینی

بسیار دل آزارست این یار که من دارم — تا غمزه بچه کار آید این کار که من دارم

گر با غم جانانه شاد آید و شاد آید — گر هیچ نداری تو بسیار که من دارم

طوبی طلبی زاهد طوبی لک طوبی لی — در پای دل از عشقش این خار که من دارم

در دانه فرح گیرم [...] رقیب شب — در پرده دهد باده خمار که من دارم

[...] رنج و غم و تیمار بیمار به پرهیزد — با این همه [...] بیمار که من دارم

زلفش بطرب خیزد از خنده خونینم — ضحاک چنین خواهد این مار که من دارم

در خط نشوی ای دل گر نقطه [...] — در دایره عالم [...] پرگار که من دارم

آمیزش [...] خاکش [...] با مهر جهان افروز — خماری که او دارد دیدار که من دارم

در رشته عشق او سودائی و غوغا [...] — گرم است و نیامیزد بازار که من دارم

چون خسرو میان آریم صد رشته و خزینه | دستار که او بندد و زنار که من دارم

در آتش عشق او جان رقص کنان آید | گلزار بر ابراهیم این نار که من دارم

نی که لب و هر دم صد دل برد از من | بس شعبده انگیزد دلدار که من دارم

تا صبح تو مده پندم صاحب تو منه بندم | هرگز نرود از سر پندار که من دارم

شعر از در مدح صدر شایسته بود ورنه | در دجله فرو شویم اشعار که من دارم

این پیر طریقت شد آن میر حقیقت شد

جان در سر پیمان تا رحمت جان بینی

اندر ره عشق ای دل دامن بکمر برزن | بر ظلمت درد این آتش چه به پا در زن

گردد طلب گلرو ساقی مهوش جو | در خون غم آشامی رو باده احمر زن

تا عطسه زند مشکین این آدم جان تو | دستی ز سر همت بر زلف معنبر زن

با شنگ ابی بستان آوازه دیگر نه | با مطرب ابی دستان آوازه دیگر زن

از باده توانگر کن جان و دل درویش | بس طعنه ناکامی بر چرخ توانگر زن

هر می که بود آتش هر دل که بود کش | این آب چه آتش شو بر جان قلندر زن

از لشکر غم سازد در وسازد صبوحی کن | فردا که برون تازد مردانه بلشکر زن

پیمانه کسری را بر طاق مداین نه | آیینه گیتی شو بر سد سکندر زن

تاج ولقد کرمنا بر تارک طینت نه | خاک و عصی آدم بر طین مخمر زن

دیوان طبیعت شد چون در صف رزم آمد | تکبیره حیدر گو شمشیره حیدر زن

رخت تتق سودا در سایه طوبی نه | تخت دل شیدا از چشمه کوثر زن

چون روی بپوشش آری چون کعبه رو شو | چون پای برقص آری چون دایره بر سر زن

خاکی که بره بینی بر چشم جهان بین کش | خاری که بجا یابی بر سر زن افسر زن

صیاد رو شادی سالوسی و زرق افکن | بر نقش مشعبد نه بر عقل مزور زن

از قید جهان برخیز در صد جهان آویز

تا معنی دل یابی تا صورت جان بینی

گیتی زره دیده هم از نظر بهان | جان کاه و دل آزار است جان و دل ازو بر هان

شادی و قرار جان بر تری و غم ناله | امروز چه باشد این دیروز چه بود آن

اندوده ظلم تو دود است درین گنبد | اندوده عمر تو سود است درین دکان

از رنگ رخ کاه و بس هر شب که دراو گل | در خون دل ما و بس هر لاله که در کران

بر تهمت این بستان سرو است و گل و سوسن | چون نکته دو خط الف مانا بخار رخ بستان

خورشید بالا شد زرنت که و الله شد | که در خطر عقرب که بر اثر سرطان

با گردش انبازیم با بر صفت عقرب | پس پیش رو آغازیم بر قاعده سرطان

بگزیده زما دانا فسانه نیست نه
فرمان الهی سو چو عقل بله کرده
بسیار غلط کاریم از نفس غلط فرما
یارب بنده سودی گرنه کرمت یاور
عشق آتش و دل قربان در کوی وفا یابیت
زین بام رسیده ستان بگریز که برگشت
نصرت شه نصر به کز فیض دم جان بخش

رو رهبری احمد از پیروی قرآن
در جنگ همه زبان کاریم آوخ که به نادانان
شفای زبستانیم آنها که زمستان
این عقل زنگ حیله از نفس قوی دستان
فهرش همه در سینه زهرش در پستان
تا هیچ قبول افتد با آتش این قربان
هر زهر را تریاق هر درد دوی درمان

گر کون و مکان کردی با شهر اندیشه
با آنکه نه ماندش در کون و مکان مثنی

خیز ای دل بحاصل نا ترک هوا گیریم
با نفس قوی بازو چون پای دغا نهو
در مجلس میخواران در مصطبه رندان
از صبر و رضا سازیم ابدون سپر جوشن
انجا که طبیب از ما بگریز که ما رندان
زهری که بیامیزد از جام وفا نوشیم

نخورد ابهو ابخشیم بخشی زخدا گیریم
در حضرت الله هو دستی بدعا گیریم
که منفعة آغازیم که صلح و صفا گیریم
بر جیش بلا تازیم تا ملک ولا گیریم
از رنج شفا جوییم از درد دوا گیریم
قهر که برانگیزد بر جان رضا گیریم

ای

این حیفه بیس است در پیش سگان نهیم
یک چند بفرساییم سر در قدم مردان
با این همه محرومی در حضرت مخدومی
نه سعتی و نه هستی در باده و عهد الست
خوش باد است ای جمه بسجو کاهان
با ما شبکه روز آر گر باد رخ زلفش
آن ملک جهان گیرد این باغ جهان خواهد
نصرت علی آن رهرو آن شاه طریقت

این نیفه مسکین است راه خطا گیریم
در تیر هما آییم تا فر هما گیریم
بی برگ و نوا آییم تا برگ و نوا گیریم
پیمانه پیمان غ از دست شما گیریم
که بوی سر زلفش از باد صبا گیریم
بنگر که چها سازیم بنگر که چها گیریم
ما مهر جهان بدهیم صدر الفضلا گیریم
که علم و عمل جوییم که مدح و ثنا گیریم

آن کز شرف [illegible] شرع از در ساحتش
هم در کنف رافتش ایمان با مان مینی

با مهر تو دل جانا از جمله بری دارم
گل رفته در این حقه بشکفته شکفته
ای بلبل شیدا نا بانو نغز آتی تو
از پیله چه کرم تو در خویش کفن بافم
تا جامه کنم دیبا بر قامت آن زیبا

مسکن دل اندر جان در شیشه پری دارم
با بلبل این بستان فن نوحه گری دارم
از عمر گرانمایه من هم سفری دارم
با مشتری کالا من هیچ و سری دارم
سودا که در این سودا از پیله وری دارم

امروز که بگشود از آن طرهٔ خم در خم
مردم ز خطر ترسند آید چه بر دریا
گاهی در گل رویم گاهی زر دل گویم
ای باد دل و جان رفتم در رهگذرش احمد
بر حسن و جمال او جانها به نثار آرند
نه از هنرم نقصان نه در گهرم خسران
ای مشتری کالا مگذر ز دکان من
دیبای دل و جان شد از بهر قبول تو
نصر است و فتح باب بهر کمر من ز حق

امید که بیش از راه سحری دارم
اندیشه من از دریا از بیخطری دارم
این با سر و سامانه از دربدری دارم
دل را که زیگه زدم جان با سپری دارم
من بر سر آنها در بهای دری دارم
شیخی گهری دانم بری از هنری دارم
جان گر بنجی آرم دل گر بسری دارم
که چینی و که رومی که شوشتری دارم
از نام و دل خلقش پیغامبری دارم

خورشید به ماند آمنهٔ مصطفی
در روی دلی بنگر تا بهره عیان بینی

یارب بدوام او ذات تو ضمان بادا
اسرار نهانی را چون دل من امین آمد
این آب و گل امکان بی رنگ قضا باشد
مهر و مه اگر گردند بر رای زرین تو

تا بد در جهان باشد این صدر جهان بادا
اطوار جهانی را جانش بامان بادا
سیر تو به رحمت زان نور مکان بادا
بر کام مه این و آن نه این و نه آن بادا

انوار تجلی را آثار جلالی
با مهر علی زادی با مهر علی بودی
با مهر علی شاهی با مهر علی ماهی
از عشق گرانمایه بازار بهی بگشا
در مجلس روحانی از باده ریحانی
درویش و خورسندی خورسند درویشی
در جشن محبت تو پیوسته مه شوال
گر رشتهٔ ارکان را ای تو توی ارکان
جسمی که مکان دارد پیوسته مکین دارد

روی تو بعینی آن اینک تر آنجا بادا
با مهر علی جانت دایم به جهان بادا
امروز چنین بودت فردات چنان بادا
این عقل سبک سایه بر بسته دکان بادا
نقد میان جان نقد تو بدان بادا
با حال قرین داری با جانت قران بادا
از عیش عدوت شود هر مه رمضان بادا
در برگ سوی دوران بخت تو جوان بادا
سیر دل سیارت زان نور مکان بادا

در دامن امان خلق گوئیم دعای تو
بر ربع الامین آیین زین امن و امان بادا

در ساز مولی مولات دل
گر نه بهر مهر مولی بوده
کشف از عشق مارا مرد گیت
از نخستین جنبش دریا جو

در جوار رب الاعلات دل
رب الاعلی همی از آب دل
از درد مرد او نگار خواست دل
گوهر یکتای نهاست دل

از پر اندیشه پران شو در او | تا ببینی لامکان صحرای دل
غوطه زن در وی بدست و پای فکر | تا بدانی بیکران دریای دل
تا بکی بیگانه دل باشی ز ما | از برای آشنا شد رایت دل
خوی زیبا روی زیبا صورت است | زیب جان کن زانکه بس زیباست دل
هر کجا کوثر لبی بیند بجهد | بر لب او نخلهٔ طوباست دل
هر کجا طوبی قدی بیند نیاز | شاخ او را خوشه خرماست دل
هر کجا شیرین زبان در سخن | شکرش شو مرغک گویاست دل
هر کجا شاخ گلی در گلستان | گلبنش شو بلبل شیداست دل
در طریقت لامکان سیر است جان | در حقیقت لامکان ماواست دل
جان بجا که پای دل دارم ازانکه | خاکپای دلبر تنهاست دل

صاحب دل صاحب دلبر علامت
دلبر و دل حبیب عشق کل علامت

تا بکی بیهوده رنج جان خورم | خیز ایدل تا غم جانان خورم
درد بی‌درمان که آمد آنرا طبیب | تا شوم آن درد بی‌درمان خورم
مشکل فردا شود آسان مرا | مشکل امروز اگر آسان خورم

درک

[illegible]

مرگ جوانند مرا ناچار بت | گر همه خود چشمه حیوان خورم
سفره کردم آبروی خویش شو | تا در نان از سفرهٔ دونان خورم
خاک ایران بر سر ایرانخوران | کی از این پس نعمت ایران خورم
رانده ام سلطان شیطان شو خویش | نه ز شیطان بیم و نه سلطان خورم
جان فرخ دیت از مهر علی | تا بکی رزق علی پنهان خورم
بسته دارد لب چو فندق در زمان | گر نخواهم پسته خندان خورم
چون لب شادروان عشرت در شوم | خنده سوزان سوی شادروان خورم
تا بباران ز چشم خویشتن | هر زمان خواهم دو صد عمان خورم
دل ندارم تا بر دلبر روم | جان ندارم تا غم جانان خورم
قاسم ارزاق از یزدان علامت | از کف او قسمت یزدان خورم

حاکم هستکانه مختر علامت
قاسم آن خلد و آن آذر علامت

در بساط طرح سخن دیگر کنیم | دهستان خندق و خیبر کنیم
در مدیح شاه خیبر گیر خویش | بزم جان پر زیب و پر زیور کنیم
کنده در بنیان بل ناعجب | از مدیحش ثنا ابدر کنیم

ضربت امروز خندق از که بود | کش همه ثبت از قول پیغمبر کنیم
رو مسلمان شو تو اندر حادثش | خویش را شو تا کی بحثی کافر کنیم
خالق و رازق بود در این سخن | حاضری ورنه بیا محشر کنیم
او خدای حق بود از خدا | هر چه گوئیم از خدا باور کنیم
ما بتوحیدش موحد گشته ایم | سوره توحید از آن از بر کنیم
از خلافت رفته در آزار وی | نامه آن قوم بر آذر کنیم
آن مسجد خفته در بیکار وی | قصه آن غصه بر داور کنیم
صاحبا زان پیش گشت زیر خاک | خیز تا خاک نجف بر سر کنیم
تشنه را می رساند سر آب | چاره از چشمه کوثر کنیم
با تولایش در آن تاری مغاک | مهر بالین ماه را بستر کنیم
ما که ایمان درسش از نام او | خاک سوزد خاره را گوهر کنیم

عالم آباد از نقاش رسالت
شاه آدم از تولای علی است

بار نیامد روی دلبر کرده ام | خاطر خود را منور کرده ام
انفس و آفاق تو مشکین نفس | بار از آن زلف معنبر کرده ام

روز

روز فتح فروز از آن شد تا بالصبح | شب همه شب مدح حیدر کرده ام
با خصم ایدون ظفر بر کاینات | مدح شاه مظفر کرده ام
زطلبش کردم ز آتش گاه حشر | زعطش از حوض کوثر کرده ام
از کرامتهای شاه دین علی | کار سیلاب و سمندر کرده ام
آب اندر رشت گلشن داده ام | خواب اندر سقف آذر کرده ام
مجلس از طیب و طرب آراستم | که منور که معطر کرده ام
باده از مشک و گلاب آمیخته | شاخ طوبی با عود مجمر کرده ام
قدسیان بر فرح همی دیدند باز | تا چه خندیدنها که در خور کرده ام
می شنیدندی ز فتح مدح علی | هر زمانی می مکرر کرده ام
سجده بردندی به کلک دفترم | تا چه فتحها با کلک دفتر کرده ام
تا ز میزان شو بدیع آراستم | باز از آن بر چرخ اختر کرده ام
با تولای علی از عون او | خویش شو فارغ ز محشر کرده ام

عشق حیدر سرگذشت زندگیست
حب حیدر سرنوشت بندگیست

دارم اندر سینه یک داغ سیاه | تا برند از دل غم جانکاه سیاه

آن بشوید این بسوزد غم ز دل
تار او مارست و پود او دو د
عشق را با عقل پیوندی نبود
هر دو آن رفتند و ما گمره شدیم
تو علی را می‌شناسی لذا که
بنده کی شو چند خوانی شاه شاه
والی ملک وجود گویم تا که من
تا تو در چاهی نداند جاه چیست
ساختی پس بر در آخر گیر با علی
تا نگرگاهی نبینی روی شاه
بر عدوی شاه مالک از جحیم
بر ولی شاه خازن بر نعیم
تا که از چاه طبیعت وارهی

این اثر دیدیم اهل و آه سو
از جهان کم خواه این کم خواه سو
نیست با شیر آشتی روباه سو
ای خضر بیگانه زن گمراه سو
ما شناسیم از علی الله سو
رو بیابان نه که بینی شاه سو
هیچ می‌گویم ولی الله سو
از برون چاه با یا چاه سو
خیمه زن خرگاه و بهر و ماه سو
زان طرف چه صاحب خرگاه سو
باد بد بد نار باد افراه سو
باد بد بد رسم الغمناه سو
دست بر حبل المتین زن چاه سو

گفت آن در حشر گو داور بود
آن امیر المؤمنین حیدر بود

با جهانم زین سپس بازار نیست
دین فروشان سوی بازار جهان
هیچ سودی در دکان کائنات
دیده بر دیدار او بیم ای دریغ
خواستم در بزم کاهش جان دهم
کیسه‌ها از نم بازیچه‌ها ان
در خراب آباد گیتی گشته‌ام
در دکان این جهان سود دیدهان
کار با گفتار به زیرا که حشر
که دوا جویم که درد عشق سو
زاد از اینجا بر که اینجا زاد و نه
وعدت اینجا جو که در محشر کره
هر چه جویند این قرار و زین نشیب
با دکان زان هم بهر داد و دو نی
بر درش خواهم رسم با گرد راه

کاندر آن بازار جز آزار نیست
دین بدینار رفته و دینار نیست
به ز رنج حیدر کرار نیست
دیده منی لایق دیدار نیست
رو به غیر شیران نذار نیست
پنبه ام در خورد آن بازار نیست
در دیارش زاد جز دیار نیست
جمله در خواب و یکی بیدار نیست
کار با کار است با گفتار نیست
در سرای ها کسی بیمار نیست
کار اینجا کن که آنجا کار نیست
جنت و منصور و دیر دوار نیست
جز علی واحد و مختار نیست
جز قرآن و عترت الاطهار نیست
این غزل خوانم ای درگاه

تا علم بخت سعید آورده ام
بر درت روی امید آورده ام

تا که پیوندم بران حبل المتین
رشته از حبل الورید آورده ام

جان افلاکی که دران در خاک بود
جسم خاکی بر مزید آورده ام

بهر جاروب غبار آستان
بر درت موی سپید آورده ام

آب و آتش شو مطیع خویشش
چرخ سرکش سو مرید آورده ام

فتح باب ار زور از درت
از خمیده قد کلید آورده ام

تا ثمر بودم ازان ابر کرم
میوه ها از شاخ بید آورده ام

دشمنانش شو ز پیغام جحیم
آیه هل من مزید آورده ام

دوستانش شو ز انعام نعیم
نعمت امن ترید آورده ام

تا نهم بر آستان از جمع حشر
سر لطف بر این نوید آورده ام

ناپدید از من اندر روز حشر
آنچه در گیتی پدید آورده ام

جان و دل بپذیر بهر خاک راه
جان و دل بر این امید آورده ام

عذر من بپذیر بر خون حسین
رخ ز خاک آن شهید آورده ام

گر نباشم ای شهزاده بندگیت
بندگانت را عبید آورده ام

دوستانت دایم از خلد شاد
لعن جاویدان بر اعدای تو باد

این در که سپهرش به پناه از چه بنا شد
درگاه شهنشاه جهان فخر جهان است

دارای زمین فخر زمان فتحعلی شه
کش خاک در از افسر قیصر و خاقان است

در عهد همایونش که خالی ز گزند است
در دولت میمونش که فارغ ز زیان است

از زاده پاکش که بر آن پاک گهر باد
هر چه از شرف حضرت والا نشان است

دارا که پی نظم جهان خاصه ممالک
با فکرت پیر است ولی با بخت جوان است

او چه این در که علی که جهان شد
خاک در او واسطه امن و امان است

در شکوهش عرصه محشر ز حشر
چون خسرو را عرض دلیران درش آنست

گو نه که جهان رسته از جوشن وجودش
گو ز زمین رسته همه تیغ و سنان است

با عقل ز عدلش سخن آوردم و گفتا
جز کو کس ندانم که از آنجا بنقصان است

احوال جهان جو سپهش از پی تاریخ
گفتا که امان شیع در دارای جهان است

دی شنیدم به بزم شاه کبیر
گفته بودی که با منت کار است

کار تو نا سزا بد انستم
آنچه زیبا سزا سزاوار است

چهره دانه زبان گفتارم … خاصه آنجا که جای گفتارست
قلم و لوح من چه لوح و قلم … کهش اشاره و گاهش انذارست
این دوات و قلم که در دست … آن سیه چو دار و آن سیه کارست
تا سیه رقعات چون بندند … ای سیه کاسه جای زنهارست
گرچه از سیه خجای توام … روی انکار خاطر انکارست
خامه‌ام چون تنم ضعیف و نزار … لیک ظالم اگرچه بیمارست
از دروغ از سیه چو نگان بچه … راستی سوی تیره و سوفارست
هجو و مدحت از آن بیازوی او … سست و آسان و سخت دشوارست
دم فرو بند هان قدم مگذار … این که پای تو بر دم مارست
زشت مرغی در دهان تو راگو نه … مرده در دهان مردارست
بنگو هی مرا که سیم نیست … سیم و زر مر تو را نجو دارست
و عیب دینار بر دو دینارست … آنکه اندر کمین دینارست
تیغ ماه و سپیر گنان بنگر … با منت آنکه رای بیکارست
روی منکر سیاه چند بند … اندرین کار اگرت انکارست
تا که او سرخ عیان سازد … تن زن ای دل چه جای گفتارست

ناکس

ناکس از ناکسی گزید از کس … نه تو را جای رنج و تیمارست
آب و تار زی زخم خورد و پست … گر خری سو خری خریدارست

این روضه که برای طوافش صبح و شام … سرگشته آفتاب درین چرخ اخضرست
وین بقعه که برای سجود درش مدام … خم گشته پشت ماه درین چرخ چنبرست
این مسجد محمد باقر که از شرف … گویند که هست خلد بسی در جای منظرست
باقر که از شجره محمود احمدست … باقر که از سلاله مسعود حیدرست
سرو شش گوهر نمودار طوبی است … آبش نجو بیار به بیدار کوثرست
در طور اگر به طور تجلی بتافت نور … شمعش فروغ شمسه ایوان منورست
گیلان زنخل طور سخن گفت و از سریر … بازاران درش همه روزه سخنورست
از امر پادشاه در این روضه شد بنا … در عهد پادشاه چنین روضه در خورست
فتح شه آنکه سپهر بسش بر آستان … سی سال تابش شرف که در پای آن درست
تا هفت شهر کم ز تیغش با جوج فتنه سو … در راه دین و دولت سد سکندرست
چون پشت بر سریر نهد روی قیصرست … چون روی در مصاف کند پشت لشکرست
آنجا که بزم اوست همه سور جنتست … آنجا که رزم اوست همه شور محشرست

بر چرخ و اخترش رسد اندر زمان حکم
خصم از یک سرشت و گران جانی از پاک
یکنوبت آنکه ضربت او جست در جهان
یک ذره از فروغ رخش بر فلک رسید
یکقطره از سحاب کفش بر زمین چکید
در عهد او شعار اسلام بر قرار
ما تا ز جاه خسرو قدر عدوی او
زان پایه اش چه پایه چه قارون فرو بخاک
هر کس بسعی خویش بسازد بهشت خویش
گر کوشش ز خلد نکوتر بدیع نیست
از حکم شاه یافت چه اتمام این گنبد
تاریخ آن بحیرت بجستم از خرد

بر قول فرگواه امین چرخ و اخترست
گردش گران ز نیست و نه گردش سبک ترست
گو نو بر تیغ زن که شه شق کوثرست
که ماه انورست و گهی مهر خاورست
که بحر قلزمست و گهی بحر اخضرست
از عدل او مناظم ملت مقررست
بنیاد گنبدش که چه چرخ مدورست
زان قبه اش رفته گردون فراترست
این گفته ز نیست ز قول پیمبرست
آثار خسروان ز که ایمان نکوترست
غلمان فهند پس آمده رضوان مصورست
آری خرد بود که به هر کار یاورست

ای از بلند بخت شاه و تاریخ این بنا
داند خرد بمرقد مامون یاورست

این مستحبان که حرکات دشمن جانند
دین جوی نیشان که کلاه آفت هوشند

در صورت

در صورت و در صورت چه دیوان
عز یوان
ز حرص و شبره راهزن قافله کنعان
از بندگی درگه دارا است مرا فخر
جز ساده گی و راستی از من نستانند
امروز چنین اند بفردا چه بسرکار

هم یا خنده دیده و هم زیبی گوشند
بر عرض چه کس بر شکر مصر بکوشند
زان بر در من بنده چه در حلقه بگوشند
جز با دکه و شیل و افسون نفروشند
خواهند خرید آنچه که امروز فروشند

کیفر برد آن کس که بفرمان کند این کار
بگذار که در قهر خدائی بخروشند

حاسد حاسد آنکه مخلص سو
جهل با جانش همچو شیر و شکر
کام جهر بد از وست زهرآلود
ذاتش استغفرالله ار گویم
آنکه در کام او زبان جنبید
آنکه بر نام اوست رایت کید
مردم حیله و بدبکه مکر
با شل از فسون جدا سازد

تز تزاد است باشد از پیوند
عقل با مغزش آشنا است و پسند
لب شیطان از و شکر خند
شیر محض ارچه تند و عقل پسند
پر جانان و فاق زنست پرند
بر سر بام هشت طاق بلند
خانمان سوز اروست آتش زند
فاطمه از علاوشه از قند

بخیل و طبعش همه بهانه   او با نظاب وجود دربند
بخور و مال و می بنهد مال   گرچه خواهند کان زن و فرزند
مفلس اما ز دین و دانش و داد   منعم اما ز جهل و رای نژند
می شنیدم که روزی میگفت   با یکی ناپسند از ره پند
که دهان عوض زنبل و زر جو   حیله و مکر باشد و ترفند
یا زهر چه او دهد عوض گیرد   بخیل از فقر و حاجتمند
ورنه اتلاف سیم تا بکجا   ورنه اسراف مال تا کی و چند
باید اندوخت می باید سوخت   بفقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را مرهم است   جان از و خرم است و دل خرسند
عقل را این نصیحه فضل   نیک و از راه هوش و دانشمند
مرد از این قبیل کسان شمار   مرد از آن چنان خسان مپسند
گفتم از زن بمرد باده درا   بغلط بر بروت خویش مخند
بکمند نیاز و ما و من آز   آب گفتم مسای و باد مبند
خواهر انجب سرشت برخوانم   با جبل نرم نرم و خندا خند
تا نخوانند لعنت آز دت   نه یکی امروز بل نهصد و اند

حه

سخن تو دانا که هر کس از آن است   بسرو گون و روی سیم اگنه
هجو را می نشاند چه آجا   خامه مطلق نه آتش گشنه و زنند
از زبان چه مار او بهر اس   تا که آلوده باتشش نکنند

بشنو این پند تا بیابی ...
ورنه دل میدرد و جگر میرند

بزرگ خواجه دوران مرا حضرت تو   حکایتی است ترا تا رضا چه فرماید
شنیده ام که زبان تو بهر کس در آن   سپاه خلاف فرح از قید کام بگشاید
ندانسته ز چه خاطر برنج ان خرسند   که از عنایت تو هر گز دمی نیاساید
اگر بجان ده خرجه مدت نپسندد   اگر بدل برنجد حقیقت به سر آید
دو روزه مهلت آنست تا در آیوری   که ذات بید طرازی جور و ظلم نشاید
نه آن دولت و ظلم کش توانه از زدن   ولی که درد و پذیرفت از و حذر باید
مباش غره بدین زود سیر شاهد دهر   هنوز رو نموده نقاب نباید
سرد ز پرده برون آرم اندرین مجمع   جمال شاهد بکری که خواجه آراید
جمیله است عروس جهان ولی هشدار   کز این مخدره در عقد کس نمی آید
چو کودکانت نرنج و زر دلفریب   جهان نداده تا کام باز رباید

بخل و طبعش هماره همخانه | او با نطاب و جود دربند
نخورد مال و نمی بدهد مال | گر چه خواهند کان زن و فرزند
مفلس اما ز دین و دانش و داد | منعم اما ز جهل و رای نژند
می شنیدم که روزگی ملک گفت | با یکی ناپسند ازره پند
که هلاش غرض ز بذل و ز جود | حیله و مکر باشد و ترفند
یا بهر چه او دهد عوض گیرد | بخل از فقر و حاجتمند
ورنه اتلاف سیم تا بکجا | ورنه اسراف مال تا کی و چند
باید اندوخت می نباید سوخت | بفقیر و غریب و خویشاوند
گنج اگر هست رنج را مرهم است | جان از او خرم است و دل خرسند
عقل را این نکو نصیحت فضل | بنهد او زرای هوش و دانشمند
مرد از این قبیل کسان مشمار | مرد از آن چنان خسان مپسند
گفتم ای زن بمرد باده درا | بغلط بر بروت خویش مخند
بگمند نیاز و هاون آز | آب گفتم مسای و باد مبند
خواهر ایحبت سرت برخوانم | با صد ول زنم زم و خدا خند
تا نخوانند و لعنت آزندت | نه یکی امروز بل نهصد و اند

تحفه

تحفه تو دانا که هر کس از آن هست | بس رو کون و روی چشم آگند
هجو را می نشاند ارچه کلا | خامه مطلق برانش کشند و رنند
از زبان چه بار او بهراس | تا که آلوده باشیش ز گزند

بشنو این پند تا بپائی شاد
ورنه دل میدرد و جگر میرند

بزرگ خواجه دوران مرا بحضرت تو | حکایتیست تو را تا رضا چه فرماید
شنیده ام که بیانی ز بهر کس ز مانی | بخلاف فرح از قید کام بگشاید
نه همت زیه خاطر برنج آن خرسند | که از تمای تو هر گز دمی نیاساید
اگر بجان در خرخره منت نسپندد | اگر بدل برخ دخت به نشر آید
دو روزه مهلت آن نیست تا دلاوری | که تا بپدر طلا از جور و ظلم بنساید
نه آن دولت دلم کش تواند آزردن | دلا که درد و بید رست از و حذر باید
مباش غره برین زود سیر شاهد دهر | هنوز رو ننموده نقاب بنماید
سر از زیر پرده برون آرم اندرین مجمع | جمال شاهد بکری که خواجه آراید
جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار | کز این مخدره در عقد کس نمی آید
چو کودکانت بشیرینج و زر و نقل دهند | جهان نداده بنا کام باز رباید

چه تیره روزی کز آتش جفا هر روز / هزار دیده فزون از تو خون بپالاید
ولی بدین کس خوش نشین که ما در دهر / هر آنکه زاید ناچار مرگ بزاید
گر قیمت که بال و بجاه در گیتی / مثل زنند باین کشان مثل شاید
اگرچه قارون کالیوه خاک میجوید / اگر سلیمان بیهوده باد پیماید
یکی بگردش دوران نگر که چون تو نشست / همی ببایدش و هیچ می نفرساید
برید دوری دوران نفاقت چالاک / قبای رفعت از تن غرور نفزاید
اگر به پیش و پس خود نظر کنی دانا / که جز بریدن از و ما دریدنی ناید
دگر بگردن بروت زمانه غره مشو / لطیفه ایست گران عشق رخ بیاراید
هر آنچه آمده از سنگ پس بباید گفت / چه کاه از دم بادی بچرخ بگراید
زرنگ مردی بنگر چه از تو کاسته اند / که چون تو هستی فلک زود دیر اگر باید
منت بگفتم انجم که در بپیوندد / توام بگوید آن حیرت حسود بستاید
همی نظم بمن خاص مدیح دادستند / ز طبع موزون جز مدح نیز می آید

فراخ تر مطلب عرصه سخن که جهد / ستاده توسن طبعم لگام میخاید

ای خداوندی که خورشید فلک بر بام داد / بر درت تا بنده ام گوهر جهانی بنده ام

بنده در رازخانه تپ چون ناز جهان (در بعد مهر) / کس نداند هر راز تو مرده ام یا زنده ام
زین سپس از گریه ام گرید بمن ابر ای عجب / پیش از این کز برق خندیدی بحال زار خنده ام
از هم قرص سرد و گرم ماه و خور در زور شب / در کو ظلمات و اندر محشر نور زنده ام
افق دندان ز گرم و سرد خیره دنیا خلاف / زان سبب دندان امید از جهان برکنده ام
آفتاب کهنه ای گر مثال آفتاب / سوختی و ساختی از تابش شرمنده ام
آسمانت خواندی گوا گفته هم برگشته / برگشیدن می ندیدم از تو تا افکنده ام
قادر از عاجز نشناسد جز از رحم و عفو / تا تو را از ما چه باشد تا چه را زیبنده ام

زندگی در بندها در کهنت خواهم نه آنک / پاس خدمت را بگویم بنده ام تا زنده ام

منت دار خداوند اعظم بزفرود / رونق دنیا بعدل خسرو دنیا
خسرو کشورستان شهنشه اعظم / فتح و نصرت بدهد داور داوار
آنکه ز جودش جهان بود موفر / آنکه ز عدلش زمان یافته صفا
دشمن جاهش فرود بلکه قارون / رایت بخشش فراز چرخ که عیسی
جاه و جلال و جوانی و خرد و بخت / داد خدایش بجز قرینه و همت
از ادمش کان چو آب دایم و جاری / در عهدش آن چه گوهر قایم و برجا

گشت مر این خاره سنگ مطلع خورشید
از چه تمثال شمال فرح زا

چهره ماهست یا که طلعت سلطان
طلعت شاهست یا طلیعه بیضا

جلوهٔ حسن شهست یا که بر تافت
نور خدا بطور طور تجلا

زایر او را بلی همی رسد از کوه
با قف نصیب از لن ترانی موسی

گوهر تمثال شه بسنگ عجب نیست
لعل پدید آورند از دل خارا

چون حجر کعبه سجده گاه سلاطین
گشت مر این خاره زان مثال دلارا

گر ز عصا موسی آید از حجر آورد
در دل سنگ کوه خاره منبع دریا

رحمت یزدان نگر بچشمهٔ روشن
قدرت ایزد ببین بصخرهٔ صما

قطعه بمدح مثال راندم در خور
از پی تاریخ سال ماندم دروا

گفت بتاریخ آن خرد که شد آیک
موسی عمران میان رشیهٔ سینا

شهزاده منوچهر پرسه شهدا
زر کرد نثار روضه شاه شهدا

تا صورت حوریان در او جلوه کند
آئینه ساخت قبلگاه شهدا

دادم صدای پرشبه پی پار
طبعی لطیف پی شبه و باره

پیشینیان نخورد اگفتم من
باشم از آن زید و ستغفاره

هم ترسشان ز خوف نجاهه
هم درسشان ز نور دیس پاره

گفتم سخن بنظم کشم از طبع
در آسمان چه ثابت سیاره

در مدح خانه زاد رسول حق
زانها که اسلام من بهمه باره

آموزگار روشنند تا دنیا
لز موزه نور حقند تا شاره

از پیشتان طلوع کند خاور
در مشتشان حدیث کند خاره

زایماشان سپهر دهد حجت
خورشید را و ماه بدو پاره

از حکم شان سپهر چه جان دارد
اطفال کاینات بگهواره

با روی نصرت اند عدو بارز
رخساره بسته بر خساره

ستاره اند خط شریعت را
خط کج رود چه بی قوس ستاره

استاره اند ظلمت گیتی را
گیتی ز شب چو گم ره بی استاره

فرزند و نور را بود منزل
جز در درون دیده قراره

عقل اند و عقل را بود مسکن
جز در دماغ مردم هشیاره

از روی شان شکفته گل از جنت
از رای شان نهفته دراز خاره

آخر نگار هجو در فنا دم
زین ها نگار مردم بسیاره

گفتم بعقل چاره بود یا چاره
رفتم بعقل از در این چاره

اگفتار دوست نفسم در نهان	گفتم بعقل نزنم این کاره
دیدم موافقت نکند با عقل	این نفس ناموافق غماره
گفتا گناه هیچ بسی بردی	به کوی هجو نیز بکفاره
مرنوش سوزنیش گزیری نیست	زاید همی ز نیشکر چاره
جز هجو چیست چاره نامردان	افسوس کن بمردم بیچاره
ده بار روزی انکه ترا بردر	بردی بر آسمان به نهم باره
بردی ببوستان گل و نسرین	کاودان خویش کار خشخواره
جمعی که در طریقت بی معنی	قومی که از شریعت آواره
فوجی قوام یافته ابلیس	زندیق و زن بمزد و زناکاره
با مادگان خویش به بیزاری	با سادگان خویش بنجاره
بر جیفه ناشکیب چنان کرکس	بر جوز هم حریص چنان فاره
در کارهای ویران شان حیران	در روز و شب ستاره نظاره
بر ساق ظلم طینت شان خلخال	بر پا عد ستم دل شان یاره
نا نعمتی است هندوی نعمت خوار	نعمت چه رفت هند جگرخواره
در روز و شب دونده بدریوزه	چون سگ بجیفه گاو بکنجاره

برجاگران

برجاگران دل از کرم شان	چون پاره پاره نان بوعدهٔ نان پاره
خاریست هجو شان بجو در نیواک	بر جان شان چه خار که بر خاره
از غرهٔ جهان چه شعور ایشان	پردازی ای جهان ز دار یکباره
بار جهان همیشه فزون بوده است	ز ایشان فزود باری سرباره
گر نیست هوشیاری اصحاب	باری سخن بسنج هشی داره
از مکر شان سپهر فزون مکر است	غدار در اسپار بغداره
چندست هوای یاری و بیزاری	امسال را دل بدو صد پاره

اندر پناه فضل نگه بان رو
گر جاه و مال دوست نگهداره

پادشاه زمان رمزی بشنو	جز تو شاه زمان ندارم من
رزق بخور از رازق در جهان	جز کف تو ضمان ندارم من
تا سر فی بر آستانه تست	کار با آسمان ندارم من
بر حسود تو جز دعای سحر	هیچ تیغ و سنان ندارم من
بر [illegible] جسم عدوت جز که قلم	تیری اندر کمان ندارم من
جز در تو که جای امن و امان	جای امن و امان ندارم من

گفتم از ورکه تو نام برم / نام رفت و نانی ندارم من
همه کس کامران بدولت تو / چون دل کامران ندارم من
چون خور و ماه کاسه گردانی / بر در این جهان ندارم من
خدمت شصت ساله بیشنهی / گر از آن دل گران ندارم من
مدحت گویم و ز من نخری / بجز این در دکان ندارم من
که نه مدحت نه خدمت ار شاهی / انچنین داستان ندارم من
نه مرا خود شکایت از جهان / سخنی با فلان ندارم من
میر شیراز و مار اصفهان / گر ورش ز من بجز زبان ندارم من
گنج ز بهمن اگر خورد بهمن / خورده زان میان ندارم من
هر کسی و مکان خود بجهان / از خرابه مکان ندارم من
بام سوراخ و ابر طوفان بار / خبر از خانمان ندارم من
گاه گل خواستم چه گاه و چه خاک / ناوه و ناودان ندارم من
خواستم تا نهد کشم بر طاق / نمد و نردبان ندارم من
باشدم کودکان در او بزبان / چون غم کودکان ندارم من
چند خلقان اگر زنان ماند / که بجز او سوزیان ندارم من

گر نخواهم که رخنه شان دوزم / سوزن و ریسمان ندارم من
حظ دیوان بحجت و نان در غیب / خبر از غیب دان ندارم من
ای بسا در طلب شدم زین بس / طلبش هیچ توان ندارم من
راز دل گفته ام به نطق قلم / که بجز او ترجمان ندارم من
قطعه گفته ام ز رحمت خویش / خبری زان بیان ندارم من
از امینان دولت شاهست / شکوه از اختران ندارم من
هر چه دارم ز بخت ناهموار / گله از دیگران ندارم من
طیلسان گو مباش انچه هنر / که بطی لسان ندارم من
گر دعا و ثنا زبان باشد / غیر از آن دو زبان ندارم من
بدعا ختم به بغیر دعات / سخنی در زبان ندارم من
تو جهان پادشاه باش که من / طمعی زین جهان ندارم من
جز دل دوست داد و خسرو عهد / ره بدریا و کان ندارم من
می نگویم کریم ممدوحی / چون دیگر شاعران ندارم من
کو ملکشاه و سنجر و محمود / یا قزل ارسلان ندارم من
قدر خود خویش دانم از نه بخت / در جهان قدردان ندارم من

گر نخواهم

دجله گو خون گری بداین شو   زانکه نوشیروان ندارم من
خطبه خوانم بعهد دولت شاه   مشتری خطبه خوان ندارم من
گر گوانم بدولت بر گو   زین سخن دیگران ندارم من
تا که اشتر نبردبان برم   فیل بر ناودان ندارم من
خاک خوارم ز خوان نعمت شاه   که نصیبی جز آن ندارم من
خاک طهران شم چه خاک بجز د   بهره زین خاکدان ندارم من
ز حشم ده بخاک پاک غزی   که جز آن آستان ندارم من
تا از آن خاک در شفا جویم   که دوا را توان ندارم من

پادشاها بپادشاه سود جهان
چه زیان گر جهان ندارم من

سر از فکرت نشاید کرد بیرون   نه از کردن و نه از کار کردن
شبی چندست کاندر دل مرا است   ز فکرتهای افزون حیرت افزون
بر شبها این همه لشکر چه سازد   شبی بر لشکرش آرم شبیخون
دگرگون دارد احوالم همه روز   کنم من نیز احوالش دگرگون
ببینم تا چه بازد این مشعبد   ببینم تا چه سازد او فسون

بدوزم

بدوزم دیده مریخ از تیر   بسوزم جوشن کیوان کانون
کنم خورشید او در چاه مغرب   هلالش بشکنم بنون خنگ ارغون
ز محور برکشم او تا د اختر   زمرکز تا کنم خورشید بیرون
به بیرش سوده بندم زنشش سو   بچار ارکان ندانم چون کنم چون
بفرق آتشش ریزم همه خاک   بکاخ خاک بندم رود جیحون
برای جان مشتی خاکیان شو   که تا خیزد بلیتی در زیدش خون
ز راه و خون مظلومان نه بینی   که از شام و شفق تیره است گلگون
که بر پای عزیزی بر نهد خار   که بر جای شریفی بر کشد دون
ولیکن عیسی از خر باز دانند   اگر بر خر کند دیبا و اکسون
گروهی اندرین کشور شناسم   بهزل و زرق و بخل و حرص مفتون
به نشناسند خطل از تبرزد   تبرخون شوند از بند از طبرخون
بدان جا عزم شان کش شاه گلرنگ   بدانجا بزم شان کش باده گلگون
شبه را باز نشناسند از لعل   ندانندی خزف از در مکنون
چنان آلوده دامان جهان خیز   پلیدیشان نشوید هیچ صابون
همه ثابت دریغ از جهل ثابت   همه میمون دریغ از نسل میمون

بزرگ از نام و لیکن از خرد خرد | شکر در کام و مغز آغار افیون
همه خوانند لیکن مشک مانند | اگر چه مشک بیرون آید از خون
نخوانند از خردمندی و دانش | بجز افسانهٔ لیلی و مجنون
بگنج زهمن ایدون سود بهمن | ولی از دین و دانش مانده مغبون
چه بوم و شوم اگر در قصر ساکن | اگر چه بوم در ویرانه مسکون
نخواندم در بر پرمایه مردم | کسی کاو فریدون شد فریدون
نه آن پرمایه پرمایه کاورد | فریدون از که البرز بیرون
چه گاو سامری زرینش بربانگ | برو قومی چه قبطی کشته مفتون
چه دانش خار گردید ای ارسطو | ترا چه بهره از علم فلاطون
مرا از پادزهری یا می بهوم است | به سیم اندوده او سو بام و در بیرون
بآهوی پای او بر جبهه‌ی ضراب | بویران جای من تا شور آهون
مرنج ای دل که این کار است دیرین | نه امروز است از گردون نه اکنون
که باشد تا جهان فرعون و هامان | که باشد تا فلک موسی و هارون
اگر کاهی بگردون برد بادی | نتاند بگسله چنبر ز گردون
نیاساید ز کند او دماغی | اگر گنجینه کنی در سفینه مدفون

به سیم و زر اگر با فرعون شد | چه آن دو تن کز فتم زان افزون
اگر فرعون که در نار است فرعون | اگر قارون که در خاک است قارون
اگر دونی بگردون برد دونی | نگردد آن شریف و ماند این دون
نشاید شست زنگی سو سیاهی | نشاید برد زردی را ز زریون
همی از نیست سلوت من و سلوی | بموسی و خضر در باد و هامون
بجز از آب و خاک طور سینین | ز شوره می نروید طین و زیتون
چه جانت دردمند از رنج اهرمن | شفا که جویی ز داروی اهرون
چه خود داردون سرگشته است حیران | نکوهش سود ناید خرج داردن
ز بیچون است این چون و چرا بحثیت | ز بید چون و چه در کار بیچون
خدا را خوانده باید زین مکاکا | علوا شانه عما یقولون

جهان تا هست و جهان بر کام بادا
بعمر جاودان بالصاد و النون

ای شاعر بانظیر در گیتی | آز ننگ که نیست مبادا غم
هم سفرهٔ تو از ان و این بزبانی | هم کوزهٔ تو از این و آن پر نم
شعر تو رسد بمن بدان شادی | گر من بتو میرسد یکی درهم

شعر تو رسد بمن بدان شادی
کفشی که بیوه خوش بشارت کرد
تا اینکه بدین دستیلنت بخشد
حق بادت اگر ترا بدو بپاهیدی
برگرسنه و برهنه اندر کوه
امروز به بهر او بود منعم
ارتن نخود شریف از جامه
خشک است و خند چه برف اندر وی
چون تار گسسته بر تن طنبور
محروم ملازمت گر او با وعد
سمت بدهد بجای نیم ارچه
از بیش و کم هر انچه میدانا
مندیش بشنعتی هجا اندیش
از دار بهو دلش شاد وزین غافل
ار غایت تشنگی نه بشناسی

گر من بتو میرسد ملی درهم
فرزانه اتابک ابوالقاسم
از کندم و اهتمان دشمنانم
زیراکه پناه توست در عالم
چون بره و میده تره و شلغم
این گرسنه دهر از تو بود منعم
بر چوب بر است جامه معلم
زشت است و درشت حرفش اندر دم
نه در زیرش نشاط و نه درهم
اندر حرم و ناست نا محرم
پی بیم شکوه میبر اوراسم
برخوان درمش آنچه بیش و کم
از کندم تو دشنعت آدم
بر چرخ چهارم عیسی مریم
تو موج سراب است زموج یم

کردم

کردم بجلب مگر بدین حیلت
تو درخور هجو من نه زیراک
بر شیطان لعنت است در قرآن
بر ریش تو آسیاب میباید
در تیغ زبان من نشاید سستی

از خار تو سر خوری نه خارانم
فرعون بقران درست نا علم
نه بوجهل و نه زاده ملجم
تیزی که جهد ز منفذ رستم
تا کندم او خورش در ماتم

هجو تو کسی عظیم شمارد
بر کون زن اتابک اعظم

ابلهی ریش بهن گفت چرا
بسرت ابکم که ای کودن
این یکی ایست وگرنه فردا روز
سیلی است و قفا و شور و شغب
بضرورت بخانه اش رفتیم
هر دو را هر دو مان ولیک انصاف
صبحگه گفتمش بفرموده
کفت من که خدا مرا که نصب

خرسند ریش من نمی پایی
دخترم را چرا نمی گایی
با تو در بارگاه دارایی
نفرت است و نفرد و رسوایی
با زن و دخترش بخود در آیی
من به پیری و او به برنایی
کرده ام با دگر چه فرمایی
که تو کدبانو انچنان گایی

همه اوباشند استغفار | لیک اوباش را همی جوشند

چون چنین اند به که با مردم
مردی و مردمی بفروشند

گفته بودی که هجو او گویم | می ندانم که کیست زنقحبه
اگر این زن بمرد مالوئی | قابل هجو نیست زنقحبه
سر برون آرد از گریبانش | هر زمانه دو بیت زنقحبه
هست زنقحبه هسیح مجنون او | زنخون بر سریست زنقحبه
گر کسی قحبه زن شوهر خودست | او وزری تا هریست زنقحبه
زن او قحبه نیست اشهد به | او بزن هیچ نیست زنقحبه
از سرشت جو از شب قضا | که ز طینت بزیست زنقحبه
آدمی را گزیر نه ز قضا | او هم از آدمی است زنقحبه
بجهان رید از دهان گوشه | کون او زین سریست زنقحبه
بایدش رید در دهان پلید | که بگیتی بزیست زنقحبه
ترکیان شور فخر ده بلواج | ده الغ سکریست زنقحبه
بر جهان داور از ده کفران | بر سر داوریست زنقحبه

دعوی

دعوی شاعری از او مپذیر | نزد ما شاعری است زنقحبه

شاعری کو مسلم است که با
صنعت ساحری است زنقحبه

عرض است مرا بدیر که دارا | آنجا که کند سپهر دربانی
آن در که جهانش از در فرمان | من بنده شدیم سزای قربانی
درگاه شه جهان محمد شاه | گر او هست بدید قرنزدانی
ای چرخ ز مهر است از در فرمان | بنهاده چنین سپهر فرمانی
چندیست که زلف پرچم رحمت | چون کار من است در پریشانی
چندیست که چتر رحمت عزت | بربسته گره ندیده پیشانی
ارزی شده با صفهان بفضل وی | فضل است عنان ربی بگردانی
آن کیست که سرکشد ز امر شاه | اندر همه دهر خاصه ایرانی
از رای فتنه نیست در عالم | تا عزم کنی که فتنه بنشانی
آنجا که شهاب تیر شه خیزد | صد رخنه فزون بچشم شیطانی
آنجا که سحاب تیغ شه ریزد | پر کشتی ماند نوح طوفانی
سودی نکند بدیده خفاش | با ناوک آفتاب نورانی

در دین نبود زبان زبیدیان — تا مهدی عهد در نکوبانی
کمتال زفارس تا بهر کرمان — و تجار اگر همه صفاهانی
از عدل ملک براحت نعمت — آفاق جهان چه انس و چه جانی
فربه بچرند ایمن از گرگان — موسی چه کند بگله چوپانی
در صبر تم و ولیک با شکوه — ناچار بباشم بحیرانی
حیرت زاید که کس نشان ندهد — لب تشنه مسافران عمانی
بر جای گر شاه صاحب دیوان — خلقی نبود ز خط دیوانی
گر بود مرا شفاعت فرجات — بر بود طلب نشد بحیرانی
از همت پادشه نمیرسد — با نعمت مصر قحط کنعانی
سگ است مرا ز همت باقی — گو کانا باش نعمت فانی
از بندگیت دور اگر زنده — بد زندگیت زنده زندانی
آباد و بدار کار عالم — گو باد اکار من بویرانی
تا باد جهان خدای سو خوانم — باد دایم شه جهانبانی
من مدامم علی عمرانی — امیدشه از علی عمرانی
بر کوثر او شوم زبد آب — بر درگه او روم زبدبانی

ما را نبود پس از پناه حق
جز درگه او امید هم جانی

ای چرخ پیر تابع بخت جوان تو — دنیا بامن از تو و دین در امان تو
امیدم آنکه دیر بزی در جهان از آنکه — پیدا تو جهان نخورد هر شاه جهان تو
چنیم همی زسعی تو آفاق سربسر — در سایه عدالت نوشیروان تو
اسرار کردگار نهان در ضمیر تو — آثار روزگار عیان از بیان تو
از علم بر سپهری و از فضل بر زمین — بر آن نهان تو تست کو این عیان تو
چون مهر بهر نظم جهان در مسیر ملک — یکسان بود شتا و بهار و خزان تو
تو پاسبان دینی و دین پاسدار تو — تو میزبان خلقی و حق میزبان تو
منت خدای راست که امروز روزگار — در نعمت تو بینم و در امتنان تو
اجرا خوران دهر تبا نید کردگار — امروز آمدند ز حق میهمان تو
توزیع آن بعدل بنه ای عالی مند — تا هیچکس گرسنه نماند ز خوان تو
مدحت بود نتیجه کلک و بنان من — ای بحر و کان نتیجه کلک و بنان تو
تیراز بطبع موزون در شتری فتح — آن موج سو تند شد ز دلش موج خوان تو
هرگز سخن بگزافه نگویم بسوی طمع — گرچه سخن گزاف نباشد بشان تو

کردیم امتحان جهان جهانیان — ای روزگار پر خطر از امتحان تو
این چرخ و این ستاره و این آب و خاک و هم — با تو قرین ندارد و اندر قران تو
نیمی در آب روشن و نیمی در آتش — دانند دوستان تو و دشمنان تو
هر شوره زار خار که در لحظه شاه رنگ — دریا ز ابر همت دریا فشان تو
در مهرگان مه آید سیلاب اندر آن — آنجا که گر فتح باب کف مهربان تو
ارکان و چرخ و صاعقه کرده رسهاب — و اکنون ز رای روشن آتش نشان تو
با پنج چرخ و ارکان سازند هر زمان — ز آهن شهاب و صاعقه آهنگران تو
گفتم فزود عالم امکان مکانت — امکان خویش گفتم نه از مکان تو
با تو پس از خدای نماند بهر کون — جز جان پاک و نام خوش ای بهروان تو
جان سوی علم کردی بهر بقای سو — نیکو بنام دادی این هم جهان تو
دانا ز روی دانش گزمان و این دهر — نه آن دانی باینه و نه این دوران تو
داوت توان خدای تو زنا بگران — مگذار خاطری که شود ناتوان تو
ملکیت مدار امروز از بگ هم سهل کار — آن دل که بود و پیچ نشاد مان تو
بعد از ثنا دعا است ای رسم شاعران — با دا همه زمان بر زق جهان ضمان تو
اندر امان ایزد جهان از تو باد امان — باد اهمیشه در کهان امان تو

محفوظ دار مجلسش از نگهان خطر — نحرت سبحه پس خطر ناگهان تو
بر بار باد نخل برومند همیشه — در باغ دین ز تربیت باغبان تو
عرضی بشاه کرده شعر از نگ — تا روز بان اگر رود اندر زبان تو
در آستان چه چون شیه خواهاست قرار انگ — شوای شعر تا بد اگر ز آستان تو

باشد گلام گر رسانا بر آستان
دارم مراین گلاه نخواهد ضمان تو

سنبر میر دی — انشاء الله — یا خطر میر دی انشاء الله
خاوران فتح نمودی نظم — با ختر میر دی انشاء الله
بر سپاه ستم و لشکر کفر — بظفر میر دی انشاء الله
به نیستان شر و فتنه و شور — با شرر میر دی انشاء الله
در گلستان گل و سرو سمن — چون مطر میر دی انشاء الله
داد خواهان را از ظلم و ستم — داد گر میر دی انشاء الله
هنر شاهی چون جد و نیا — نهر میر دی انشاء الله
کهر ماهی بر فرق شهان — چون کهر میر دی انشاء الله
این زمان تا بد ای کیفر کفر — چون پدر میر دی انشاء الله

ملک بستاند از تاج بران | تاج بر میر روی شاه بهه
کفر را برانثر دعوت نوح | لا تذر میر روی شاه بهه
دره شرع با آیین رسول | پا سپر میر روی شاه بهه
گر دو گیتی چه سکندر با خضر | سر بسر میر روی شاه بهه
نه چه اسکندر محروم از آب | چون خضر میر روی شاه بهه
قدر بفزائی و قدرت رانی | هر قدر میر روی شاه بهه
حال ما را که زنهو بیخبریم | با خبر میر روی شاه بهه

باشد آن روز که گویند ز فارس
مختصر میر روی شاه بهه

در جهان چند تورا شور و شر است | بگذر از دی که جهان در گذر است
خطری نیست جهان شو بر من | نه خطر است جهان پر خطر است
بو با گاو خراز همسکامی | باز هنگامه آن گاو خر است
کرده ام مزرعه از زر و سیم | نه گلا مزرعه نه سیم و زر است
کشت کردیم بلکه که در او | تلخ کشت ضعیفان اثر است
زخر و گاو و رمه اندر وی | جبل در جبل و حشر در حشر است

مکرکند

مگر از عدل شهش چاره کنم | عدل آری لیستم چاره گر است
ترک بیدادگر ای گرگ جهان | هر دو در ملک داد گر است
غول جبده دان سبغو له | هر چه رو بینید در او جانور است
گله در غله واندر گله گرگ | تیر در دیده و تیغش به سر است
عرض آن حادثه را بر در شاه | کلک در نامه ببوک و مگر است
ترک بیدادگن ای گرگ جهان | هر دو در ملک داد گر است
آدمی تا گذرست از شر و شور | به شرست آدمی هر جا بشر است
امن زانسوی قمر منواری | این فتنه ز دور قمر است

بقضا و بقدر راضی شو
کار در حکم قضا و قدر است

امروز هر سخن که زمانه دران کنند | اول سخن بساری واز جان خان کنند
خان نیکنامه ظاهر طایر شگفت خلق | از حسن خلق از خانان ترجمان کنند
در دولت محمد شاهی که جاودان | تا بنده همتش بهمه آسمان کنند
شاه زمانه خسرو غازی که خسروان | اقبال خویش شو بدرش امتحان کنند
از حسن عدل نامه دوزن ملک اش | فهرست روزنامه نوشیروان کنند

از حادثه ترسم که بگیرد همه شهر گویند چنین گشت و چنان گشت منوچهر
وز نایبه رنجم که بافسوس همه خلق گویند نهان گشت و عیان گشت منوچهر
امروز همی ملک زمین گشت بناچار دیروز اگر ملک ستان بود منوچهر
امروز شنو قصهٔ پرغصهٔ او سوز دیروز شنیده قصه رسان بود منوچهر
در دشت جنان شاه نشان قرب از اراک تا هفت پدر شاه نشان بچه منوچهر
در صحن جنان گشت روان تا چو شنود در باغ جهان سرو روان بود منوچهر
بشکفته یکی گلبن نوخاسته لیکن اندر خطر باد خزان بود منوچهر
ای شاه نژادان ایمنی نه بسر آید زیرا که جوانید و جوان بود منوچهر
با شاه جهان بود برادر نه برادر بل چاکری از شاه جهان بود منوچهر
در خاک نهفت رفت چه دریکتا گوهر گنجی که برون معدن و کان بود منوچهر
تاریخ وفاتش ز خرد جستم با آه گویند که با آه روان بود منوچهر

از جنت عدن گفت که او میر جهان باد از جنت عدن میر جهان بود منوچهر

باز بر طرف چمن بگذشت باد مهرگان نه سمن بگذاشت بر طرف چمن نه ارغوان
دل باقبال جهان اندر منه کاندر پیست هر بهاری را زوال و هر بهاری را خزان

مرده بین چون شمع در فانوس از ناله فتن آنکه با شهزاده کیکاووس در مهد امان
چشم او اندر لحد خفته است و نورش در بهشت جسم او اندر لحد خفته است و جانش در جنان
آنکه او دیروز پیدا بود چون خورشید روز چون بنات نعش بین امروز در خاکش نهان
گر بنازد که بسوزد پرورد که بدرود آسمان را این بود کار از زمان آسمان
بپرود با هر دو یکسان اند در خواب و جدال نه به پیرش شرم آید نه کرمش از جوان
داد از کفر از عصمت گلبنی بر باد دهر آه هر ساخشش صنوبر سرکشش یک بوستان
مهر رای و مهر روی و مهر نام و مهر نام شد نهان در باختر آن زینت مهر خاوران
ناگهان در دشت جنان انداخت ارکان خرمی الامان از دست مرگ و از بلای ناگهان
سال حین شد از هزار و پنج و پنجاه و دو بیست در جمادی مه بیان ماه از اجل اندر زمان
بهر تاریخی دگر شعر دگر از لطف طبع گفت آن ملک سخن رضا جب صاحبقران

گفته ام از جشن کجا شد بهر تاریخ از فلک مهر گفتا شد ره مهر النسا اندر جنان

مخزن عصمت دکان شرف و معدن حجب خازن الدوله که حور از رخ او مریم ستر
گنج خاقان را اندر کف او بود کلید گرچه در خاک کنون خازن خاقان چو گنج
ساخت رحلی ز زر ناب که گوید مثل تا همی از نخله طور است و با فرش حورا

بال جبریل امین است چه بگشاید پر
جای قرآن شد آن بال نکو زر مقراست

چون دو پیکر کمر طاعت یزدان بربست
بدو پا روز و شب استاده و قرآن بر راست

که چه در تخت بصر باز و گهی بسته شود
بصر است آری و قرآنش چه نور بصر است

گهر رحمت یزدان شد چنگ و صدف ست
برده از مهر شرف گوهر صدف آن گهر است

قرستی و چه انگشت پیمبر قرآن
بدو نیم از وی در روز شبان اثر قمر است

حامل لوح و قلم بر صفت کرسی عرش
عرش پیوسته بر بر اندرو کرسی ز بر است

وقف بر زینت خاقان شد از این هم عهد
رحل قرآن که قرین ساخته با لکید گر است

خالق طبع و فکر لا با تو فرمود بشر
وصف قرآن نه باندازه طبع و فکر است

آیت مرکز سطلیش با بابت نهان
صورت عالم علویش عیانی از سور است

خط او بر خط آزادی و بر رخ عنوان
جلد او بر رخ آزادان از خلد در است

پی آمرزش خاقان همه سال از دل و جان
قاریان شد همه روز و شب و ذکر سحر است

رحمت رحمان بر خاقان باد ادام
ذات رحمان سو بار رحمت غفران اثر است

جان وقفش سو توفیق دها دایزد از آن
که ز توفیق سعادت ره جان بخطر است

دل که زنده بجانان به که بنهد جان شد
گر نثار کند خاکپای جانان شد

ز هجر و وصل مه رویان مراد قصه مجنون
که تب شوق ندانند ز وصل هجران شد

چه گوی در خم چوگان تو سر گردانیم
گر امتحان کنی آماده ایم میدان شد

نبرده راه بسر چشمه لبت غلط
نشان دهند بظلمات آب حیوان شد

بهای بوسه بجان بسته اند و این عجب
نمی خرند چرا این متاع ارزان شد

دلا بدین گنج ار بخواهی بعد از آن غم یار
که درد مند شناسد بهای درمان شد

بهتر از هجر دلم خسته رها مکنی
مگر بمهر تو خو کرده ایم شعر خاقان شد

طبیب زخم خدنگ تو در کار رسته
کشند با بر هجران ز سینه پیکان شد

ستوده فتح شه که مثنوی است دو در
مثل زنند گهی ابر و گاه عمان شد

ز شوق شاه بهارست صاحب دیوان
بدین غزل که شده ماه دیوان شد

از صحبت دهرم بجز از رنگ نفرت نیست
زین طرفه در آن رنگ نقشم همه نفرت نیست

وصل ار چه حلال آمده در مذهب عاشق
چون در نگری نیک برون از هوس نیست

عاقل نبرد راه بسر منزل لیلی
این قافله را جز دل مجنون جرس نیست

از دل طلبد ناله و بر روی نهد گوش
فریاد که در شهر بتان دادرسی نیست

جز جان سپردم بغمش ای دل خوش باش
مردن پی آسایش جاوید بسی نیست

زان باغ چه حاصل که درو مرغ دلم را
دامی بنهادند و امید قفسی نیست

نالیدن بلبل شنود در غم آن گل
بر گلبن او مشغله خار و خسی نیست

غیر از غم جانان بوفاداری صاحب
اندر همه آفاق بجستیم کسی نیست

بر شکر شیرین تو مرغان سخنگو
چندانکه دران حلقه ملال مگسی نیست

امروز باز در سر من شور دیگرست
گویا ز خاک درگه جانانش افسرست

گر سروران ز تاج سعادت طمع برند
بر خاک آستان ارادت مرا سرست

یاران بسر برند بیابان عشق تو
گر بحر موج خیزد اگر کوه آذرست

گر پر برد بگلشن مرغان باغ تو
مرغان جان بباغ جانانرا شوق آن پرست

یارب ندانم اینکه چه نکهات تر است
بخشش عنا و برگ جفا حسرتش برست

ما آزموده‌ایم بسا راز نیکوان
آنجا بهای جان ز وفا نیز کمترست

پیک خیال برد مگر نامه سوی دوست
عنوان ز رنگ دیده صاحب خیال ترست

گر مرغ بام نغمه زند از زبان تست
ور بوم شام نوحه کند داستان تواست

گر خار خوار آمده ور گل عزیز رفت
در بوستان تربیت باغبان تواست

اندر

اندر کمین زهد گروهی ز بیدلان
غافل ز تیر غمزه که اندر کمان تست

گر زاهدی بکعبه و ور راهبی بدیر
مقصودشان نشان ز رخ بی نشان تست

ور زهره هر که مینگرم پاسبان تو
در شهر هر چه میشنوم داستان تست

فرسوده آن دلی که نه او خاک راه تو
آشفته آن سری که نه بر آستان تست

گویند در دل تو ز آگاهش بود می
آن دل که گفتمی که دران دل مکان تست

صد صید دولت نکند از یک خدنگ آه
آن دل که از کشیدن غم ناتوان تست

عصیان صاحب ارچه گرانست لیک
امیدوار از کرم بیکران تست

۱

ای ستمهائی که بر من زان ستمگر رفته است
کافرم گر کافری بر هیچ کافر رفته است

دامنم چون دامن گردون پر اختر گشته است
در شب هجرم زبس از دیده گوهر رفته است

زآتش افزوده دران این دل آتش پرست
همچو ابراهیم بر آذر در او در رفته است

در دلم از خنجر بیداد دلدار آمده است
آنچه بر دارا ز شمشیر سکندر رفته است

آنکه چون برهان قاطع گشت در حکم قضا
آنچه او را بر زبان تیغ و خنجر رفته است

چشم و دل بر لطف شه بستم و از جود او
خون ز چشم و آتش از دل آنم از سر رفته است

عیش او شیرین تو با شکر لذت چو هم زانکه
تلخ او در جان کاخ تر ز شکر رفته است

صاحب از درگاه دارا رفتگی با چشم پر — جمله ره بر نوک خارش نشتر رفته است
با زبانهای ادراکش چو حرف نرفته است — خاصه اکنون کز در دارا بداور رفته است
این زمان چو شهاما آمد بسر از جور دهر — ای بسا سرها که از هجران بدان در رفته است

هر سحر از خاوران تا خور ظفر باید بشب
بر در فتحعلی شاه مظفر رفته است

دلا ز لب لعل تو صد معجزه پیداست — مائیم و سر زلف تو این قصه دراز است
تا سوخته آتش عشقیم مسوزان — تا کی بجگر سوخته کاین سر باز است
مملوک شود مالک و مالک همه مملوک — محمود در این مرحله مملوک ایاز است
ای دل بارادت قدمی نه که رهی کن — این بادیه عشق ز صحرای حجاز است
دل بر سر جانان افکن و جان در ره جانان — آری بحقیقت ره هست اول ز مجاز است
جسم و جهان صید سرانجام به بند و — این رشته کز و بسته کنون دیده باز است
چون طفل رسن باز در آن زلف رسن باز — که دل به نشیب اندر و گاهی بفراز است
هر خواجه که خط تو دل در خط فرمان — جان بنده درگاه شه بنده نواز است
خورشید شهان فتحعلی شه که ز خورشید — هر صبح جهان شعله‌اش روز نیاز است
با عشق تو جان شو به که صاحب دیوان — گر هست بتی ناز ترا اهل نیاز است

درسینه

درسینه غم نگار من نیست
دل هست ولی بکار من نیست

گویند مهر سوی گریبان — دستی که باختیار من نیست
درمان جفای روزگاران — در داکه بروزگار من نیست
بر شام غم چگونه خندد — آن صبح که در دیار من نیست
سر پنجه احتمال هجران — در بازوی اقتدار من نیست
هر کار ز رو خطا نشنیدم — جز توبه که توبه کار من نیست

آن دل که بنالد از جفایش
صاحب دل بردبار من نیست

مرا این چه جهان و هستی نماید — بدو بستیت مرا خود جهان نماید
بدین ضعف که منم در غم تو دور از تو — چه جای هست که دشمن من نخشاید
خوشم بمحنت هجرت اگر نه فردو — که از خیال وصال تو جان بجا باید
دلم ز دست ربوده است چشم فتانی — که هر نگاهی از او فتنه دگر زاید
زمانه از چه پیوند عمر عهدی کن — زمانه عهد گسل عمر ها بغرساید
شدیم پیره بعشق جوان اندر شهر — نجز کنید که این پیر را جوان باید

گشایش از گره زلف یار خواهم و بس
که از گشایش گردون چه کار بگشاید

بهیچ روی نشاید عزیز جان و سرت
فدای رای عزیزان اگر کسی شاید

ز صحبت همه سخن گفتن است مجلسیان
کنار کنند که طوطی شکر همی خاید

دلم در سینه هر دم از روی جانان نفس ناله
چو آن مرغی که هر دم از وصل جانان در قفس ناله

دل مسکین ز چشم مستش اندر طره مشکین
چه گر که گر شبان ترسد چه از دزدی که عسس ناله

فغان کان شوخ مرغ نغمه نشنید نشد ز خود رآید
ولی کرد روح امیر دستی کرد در هوس ناله

بهر بندای باغبان از خار و خس در بوستان باغی
که خارش بر سمن ناله گلش از خود و خس ناله

بریزد کوه از آن وادی نخجر د سرو از آن گلشن
که بر کلکش زغن خنده ز هزارش از کس ناله

نیاساید دل از داری چه خویش را دل آزاری
نداند از جرس جانان که میگوید جرس ناله

نه خاک آستانش شو نه خواب پاسبانش شو
بدان در دیده دل سگ میگریزد بس ناله

وفا از شهسواران کم گرفت جو جفا کالسیان
بگام ناکسی شاد ند اگر یک شهر کس ناله

چه عذر آرد جفا را من ندانم گر دل مسکین
نگاه داد بر درگاه شاه داد رس ناله

گرچه خوبان همه از حسن ازل آیاتند
پیش خورشید رخت لیک کم از ذره تند

خوبرویان

خوبرویان جهان پیش رخ و قامت تو
همه در شده در حیرت آینه مانند

جلوه کرد رخ هست در آینه صنع
این همه نقش صور عکس از آن مرآتند

جان لطاعت بسیاریم بخوبان و از آن
طاعت آرند بر آن قوم که در طاعاتند

ز آفت عجب و ریا جانب میخانه خرام
که مقیمان درش ایمن ازین آفاتند

نور او هی مه و رای شه و حسن رخ یار
بتحقیق نگری پرتو یک مشکاتند

جم نشان فتح شاه که دارش بجهان
با دو ایم که جانش طفیل ذاتند

عقل را پیوند با دل کرده‌اند
تا نتیجه عشق حاصل کرده‌اند

شاه ان شوری عیان انگیخته
زاهدان اندیشه باطل کرده‌ایم

از نگاهی خون مردم ریخته
این نکویان تا چه با دل کرده‌اند

غم نصیبم باد زانان گر نخست
ز آب محنت خاک ما گل کرده‌اند

عشق از آن ما و یاران و بیم
عاشقان تحصیل حاصل کرده‌اند

چند مجموع نباشم ز پریشانی دل
ترک سامان کنم از پا سر و سامان دل

اشک غماز عیان ساخت برخ گرچه نهید
خواستم تا که بپوشم غم پنهانی دل

گنج را جای بود ویرانه وای گنج روان / خاطرم شاد از آن است که بود ویرانه دل

خون شد از دیده بیک ریخت هنوزش غم هست / گر بدین مایه فروشند غم ارزانست دل

جان و دل میستانند بهای غم عشق / مونس جان بود فغان ز گرانجانی دل

راز عشق است گر از خون دل دانایان شد / تا بصاحب چکند با همه نادانی دل

غیر اندیشه اسباب جهان داد دل / من و فکر دگر خاطر و حیرانی دل

باز با پیر مغان آغاز پیمان کرده ام / بار دست آویز جان زلف پریشان کرده ام

کافری بگزیده ام شاید که بخشندم ز لطف / زرق سالوسی که اندر کار ایمان کرده ام

جام لاله غنچه لب رخسار گل شمشاد قد / بزم یاران از شراب ساقی گلستان کرده ام

ترک جان درمان هجران شکر ایزد را که من / درد هجران شد بوصل یار درمان کرده ام

نکته وحدت که بر پیر خرد مشکل نمود / من بر فرد دوستی این مشکل آسان کرده ام

گر بسیما کنم دعوی سزد گز فر عشق / وحش را رام و پری در قید فرمان کرده ام

در هوای این دل تو کام صاحب روز وصل / تا چه عذر آرم بجانان آنچه با جان کرده ام

جانب برابل دل عیان استی / گو ز نامحرمان نهان استی

مشکل

مشکل از راز جان نداند جیب / دل که او راز دار جان استی

جان فدای دلی که در غم دوست / نکته فرما و نکته دان استی

دست عقلم بتافت بازوی عشق / رنجه زین پنجه آسمان استی

دوستداران ز من بیک خبرند / تا بمن دوست سرگران استی

ای خوش آن جان کش آستان بریم / گر نه مردود پاسبان استی

پای بر خاک آستان ننهد / تا سرم خاک آستان استی

دوست دارم دلی که در غم دوست / رحم فرمای دشمنان استی

درد نبود دلی که صاحب سو / در همه عمر در فغان استی

هیچ بیمار چه فرخ که دی شب بودم / بخیالت که اگر شب همه بغنودم

غم دیرینه گشته زود دم و پیمانه کشی / ساقیا باده دیرینه بپیما زودم

عشق و درویشی و رسوائی و بیخویشتنی / در ازل این بود بروزی که نه افزون بدهم

نقطه بود نهان در دل و من در طلبش / گرد آفاق چه پرکار بسر پیمودم

تجربه داری او بار وفا بستم و خلق / همه دانند کزین مایه چه باشد سودم

کارم از زلف گره گیر تو نگشود از چه / گره از کار فروبسته کسی نگشودم

نه عجب گر سخنم همچو شکر شیرین است / که زبان و لبی همچو شکر آلودم

مطرب امشب غزل از صاحب دیوان شیرازی / که سرودند سروشان و من بشنودم

عهد با ساقی چه کند سابقهٔ لطف و کرم / بادهٔ وصل آر که با جام کرم معهودم

افسوس که در پردهٔ پندار بماندیم / مردانه یکی در صف پیکار نراندیم

رفتیم به سر راه و به منزل نرسیدیم / چون طفل رسن باز نرفتیم و نماندیم

نه نکتهٔ از محضر احرار شنیدیم / نه نقطه از دفتر اسرار نخواندیم

این عمر گرانمایه به امید بسر بردیم / این بار سبک سایه به بردار پراندیم

بر وعدهٔ دیدار بهر راه نشستیم / پی قاصد دلدار پیامی نرساندیم

جز خار جفا بار نداد از شجر بخت / آن نخل که در باغ محبت بنشاندیم

از خرمن او دل بجز از باد نه بنمود / این تخم که در مزرع آمال فشاندیم

مردی نبود خویش ز بیگانه رهاندن / مردیم اگر خویشتن از خویش رهاندیم

فرزین شدم آن روز که گویم بحریفان / اسب هوس از نیمهٔ امید جهاندیم

صاحب طمع شعر مبر خاصه که شیرین / زین گله که در بادیهٔ شوره چراندیم

کجا بانگ مؤذن گوش دارم / که امشب بانگ نوشانوش دارم

سحرگاهان چو صبحم آشنا نیست / که شمع صبح را زو خاموش دارم

بگوشم از سرود مطرب صدایی است / بجان آن نکته اندر گوش دارم

همان بهتر لب ساقی ببوشم / همان خوشتر ز مطرب گوش دارم

تو بی‌پروا بودی عقل و هوشم / چه پروا از عقل و هوش دارم

نه امشب عیش وصلت شد میسر / که این دولت ز هجر دوش دارم

بشیخ شهر گو از من چه خواهی / که من باده در آغوش دارم

ز سیل چشم خون افشان حذر کن / که دریای دل اندر جوش دارم

کمند زلف تا بر دوش داری / با میدش سری در دوش دارم

بزخم اولین کار دلم ساخت / چه منتها که از بازوش دارم

ز صاحب آنقدر دانم که مشکفت / درازی شب از گیسوش دارم

مژده ای دل که ز دلدار خبرها دارم / در دعای سحری با چه اثرها دارم

دل سپردم ز ازل دلبر هرجائی شوخ / بهر نظارهٔ او دیده بهر جا دارم

تو بچشم و دلم ار جای کنی در تنگی / هر کجا جای تو من چشم و دل آنجا دارم

جام خود در شکند این فلک مینائی / ز آنچه در میکدهٔ عشق به مینا دارم

سپه حسن تران زانکه متاع دل و دین / غارت عشق ترا در ره یغما دارم

تا فشانم به نثار ره تو دیده خویش / صدف لؤلؤ تر از دل دریا دارم

نه در اندیشه هجران نه بامید وصال / کس نداند که ز عشقت چه تمنا دارم

من که امروز بکام دل خود پیوستم / چه غم از بخت ناکامی فردا دارم

کو نشاید بمن از مهر دگر مهر سپهر / که بدل مهر تو را حسرت بیضا دارم

جنگ و صلح است مرا بهر شاد دل خویش / تو چه دانی که درین خانه چه غوغا دارم

ای خوشا روز و شب عمر که تا زلف تو رخت / روز نوروز قرین با شب یلدا دارم

هر که با دوست نشستم بمراد دل خویش / صاحب از غیرت بیگانه چه پروا دارم

ساقیا نای و نال را چکنم / باده بخش و بال را چکنم

دام راه است و دام مردم راه / دل و دین و دلال را چکنم

دل که جای ملال خود نماند / دل ندارم ملال را چکنم

گفتم امشب بستر آسایم / شب روان خیال را چکنم

تن نماندم که بار جامه کشد / خر ندارم جوال را چکنم

می چنان ریخت در قنینه پرست / این شکسته سفال را چکنم

خون

خون خورند عاشقان نفتوی عشق / این حرام آن حلال را چکنم

دوست با خط و خال دلاویز است / این همه خط و خال را چکنم

بجلالت که جاه جاه من است / با تو جاه و جلال را چکنم

نه تو نی من توام بود ای شیخ / با تو این قیل و قال را چکنم

وصل در وصل و اصل در اصل است / این فراق محال را چکنم

گر تو بر خویشتن نپسندی / منی مراد و جدال را چکنم

هجر جستم دگر نپسندم / اصل و وصل وصال را چکنم

زن پیر جهان فریبنده است / بادی این اتصال را چکنم

یار دیرینه سال ما بود / یار دیرینه سال را چکنم

پیرزال جهان چه صید کنم / نیروی پور زال را چکنم

چون شوم سدره از ره توحید / منتهی و مآل را چکنم

منتهای کمال نقصان است / منتهای کمال را چکنم

غزل خوشتر آن غزال از تو / گر نگویم غزال را چکنم

من نمی‌دانم چه گفتم او داند / صاحب این ملک لال را چکنم

دل فروشش پادشاهی کرد — با خیال تو آنچه خواهی کرد

که مگر گشت و گه مگر در تب — گاه تاجی و گاه کاهی کرد

گاه تیغ میان گاه میان — گاه مغفر کهی کلاهی کرد

تا مگر لعل و زر پسند افتد — اشک لعل و چهره کاهی کرد

پی لطف خویش شو زغیرت عشق — گاه چاهی و گاه جاهی کرد

از شبستان وصل و صبح مراد — گاه مهری و گاه ماهی کرد

دل لعاب شو ز زلف و ذقن — که رسن باز و گاه چاهی کرد

جمع مجموع شو پریشان تاخت — گاه یکتا و که دو تاهی کرد

با دو چشم شب ملاعب ساخت — با دو لعلش کهی ملاهی کرد

عشق شو سوی صفه شده نمود — عقل را سوی خانه راهی کرد

دل فرزند خانه بود وکنون — از فضای خراج شاهی کرد

خدمتش شو چه بر سر بنشست — جان غلامی و طبع واهی کرد

کشور دل بعدل سازآورد — آنچه عقل اندرو تباهی کرد

تا غنیمت برد بروز نبرد — موکب شو خرد سپاهی کرد

عشق تا نوبت اوامر زد — عقل شو توبه از نواهی کرد

پرده

پرده از ذره تا بذره درید — سیر از ماه تا بماهی کرد

خود بخود آنچه کرده ام دانم — تو ندانم بمن چه خواهی کرد

این همه کرد صاحب دیوان — همه از قدرت الهی کرد

ای دریغا که صبح پرده درید
آنچه در پرده سیاهی کرد

دل بر مقام کبریا کرد — باز آمد و کبر را رها کرد

الحمد خدای شو که حمدش — شایسته بحمد مرتضی کرد

و شب بدعای صبح خیزان — کار دل من بمدعا کرد

از خویشتن جدا شدم زمانی — خوش گفته مرا ز من جدا کرد

چون دید که آشنای عشقم — معشوقه بخویشم آشنا کرد

گفتم که تو نه کجا بدریغ — گفتم که منم مرا رها کرد

نه نه غلطم رها نه از وی — ممکن نبود رها کجا کرد

گاهی بوصال خویش بنواخت — گاهی بفراق مبتلا کرد

این راندن و خواندن از ره از مهر — بس ماه مهربان چرا کرد

گاه هیب براند و گاه خواندت — گاهی نفرین کهی دعا کرد

ما در چه کند چنین صواب است   داور که چنین کند خطا کرد
اینها همه ماجرای عقل است   عشق آمد و ترک ماجرا کرد
یک نور بدیم در دو دیده   یک رشته بدیم چرا دوتا کرد
در ساغر وحدت از می عشق   یک جرعه نصیب جان ما کرد
در مجلس انس و محفل قدس   بنواخت مرا ابعد رجا کرد
بر خوان نعیم خویش با غیر   این گرسنه چشم را صلا کرد
هم عذر گذشته را بپذرفت   هم درد نهفته را دوا کرد
طامات نبشته را قضا راند   طاعات گذشته را قضا کرد
حجت که نگاشتم فروشست   حاجت که نخواستم روا کرد
پیراهن ابر را صبا سخت   پیراهن صبر را قبا کرد
کاری که خدا کند چنین است   آری چو چنین کند خدا کرد
نقش ار چه به نقش بسته بگریخت   بازم باشاره وعدها کرد
صاحب تو نه مرد این مقامی   تا باز جنون چه اقتضا کرد

از خویش نکرد آنچه او کرد
از همت شاه اولیا کرد

در باغ نه چون سرو خرامان که تو داری   بر سرو خرامان گل ریحان که تو داری
گوییم چنین غنچه خندان سخنگو   با نرگس فتان سخندان که تو داری
نظاره نمودیم گلستان ارم را   از روضه آن چاک گریبان که تو داری
با برگ گیا جانب ما باد نیاری   با آن همه گلزار و گلستان که تو داری
جان بر سر لب دایم و دل در بن دندان   در آرزوی آن لب و دندان که تو داری
در زلف درخت دید نهان یوسف ازان رو   آشفته آن یوسف زندان که تو داری
زان چشمه نیاسود خضر همچو سکندر   سرگشته آن چشمه حیوان که تو داری
از ساحری چشم چه هاروت سبی دل   آویخته در چاه زنخدان که تو داری
جولانگه حسن تو بود عرصه عالم   خوش تاخت چنین عرصه جولان که تو داری
پرسی ز من احوال پریشانی دل را   بپرس از آن زلف پریشان که تو داری
فرسوده دل خلق جهان در طلب تو   آسوده دل صاحب دیوان که تو داری

شیرین غزلی گوید و یک بوسه شکرخند
بخشای بر این مرغ غزلخوان که تو داری

ساقی ما هر دو گر باده بجام مسکینی   ور نه ما خام خم لبش دعوت عام میکنی
وصل حرام اگر کنی جمله حرام خواره ام   عیش حلال اخوی شود به که حرام میکنی

مه بحجاب در شود چون تو نقاب بر کشی — سرو ز پا در اوفتد چون تو قیام میکنی

طوطی شکرین سخن در همه عمر خویشتن — یاد شکر نمیکند چون تو کلام میکنی

از پی صید مرغ دل دام ز خط بگستری — نقطهٔ مشک خال را دانهٔ دام میکنی

بر تن مرده جان دمد یا نفس فرشتگان — باد مسیح میوزد یا تو خرام میکنی

خواجگی مرا بدر منتظرند خواجگان — تا بروم بخواجه که با تو غلام میکنی

چون بنجری به بند که نام نشان ز رنج — آنچه نشان تو میسزی آنچه تو نام میکنی

می ندهد بجام می آنچه ز رخت دهد همی — جان نکند بتن ز لب آنچه بجام میکنی

صاحب ناتمام شد لاف تمامی از کجا
نیست ازو تمام تر گر تو تمام میکنی

بر من ازین جور که تو یار جفاکیش کنی — خوش دلم ار چه جفا بیش و وفا کم کنی

چون جفا یار و وفا دار کند سهل شمار — جان اگر در قدم یار جفاکیش کنی

هر ق تریاق دهد زهر تو ما جان عزیز — نوش با دل نکند آنچه تو با نیش کنی

همه بیگانه و خویش از دل سخت حیران — که نه اندیشهٔ بیگانه نه از خویش کنی

جان عجب نیست و مرد صد جان طلب غم بفرست — اگر اندیشهٔ این جام تو غم اندیش کنی

این چه کیش است که تیر مژه بر قصد دلم — بیگانه خانه نهی باز فراکیش کنی

نگر

گر لذت بعسوره سلطان کنی — این تعلل که به ویرانهٔ درویش کنی

صاحب از خویش حذر کن نه ز دشمن که تو
هیچ دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی

بازم خبر وصال داری — ای دل هوس محال داری

از مستی باده بی نیازم — زان نشئه که از خیال داری

بی صبری من گناه من نیست — بر تشنه ره زلال داری

شکرانه و غنیمت که در وصل — خوش خوش وصلت بی زوال داری

که بال بی رهائی از دام — گاه از پی دام بال داری

در وصل نفس حرام باشد — این بیم نفس و بال داری

از دام تو چاره نیست دل را — تا دانه دام خال داری

زمینجر عشق صاحب اب — نطقی نه زبان لال داری

گفتی غزلی برم مستانه
مستانه بان غزال داری

تا چند ز من تو رو بپوشانی — بی پرده بیا که رفته جانه

در دیده بیا که مردم دیده — در جان بنشین که جان جانانه

چون زلف معتاب روی خویش افزنی — آن به که بروی زلف تابانی

خواهم که بسوزنت به پیراهن — امشب که چو شمع در شبستانی

تو روی نهفته در پریشان زلف — پرسی ز رخم ازچه رو پریشانی

من وصل تو نشنو بجان همی خوانم — ای مرغ شب آفتاب میخوانی

هرچند روم نه جای پایابی — هرچند دوم نه راه پایانی

ای عشق چه بی کناره دریائی — ای هجر چه بیکران بیابانی

بینم ز تو همچو مردم دیده — در چشم منی ز چشم پنهانی

چون چشم گشاده بجود این — تا چشم ز خویش بسته آنی

صاحب ره وادی عدم برگیر — در خانهٔ خود نه مرد میدانی

از دامن خویش با منه بیرون
تا آستینی بجود افشانی

ای باد ازان چمن چه داری — از سرو گل و سمن چه داری

ای غنچهٔ گلشن راز — از غنچهٔ او سخن چه داری

از چشم تو عالمی خراب است — زان جرعه نصیب من چه داری

ای خنگ خنده ات دربن — دربن سخن زغم چه داری

ازقصه

از قصه غم بسیار مجنون — از لیلی و از دمن چه داری

زافسانهٔ دلنواز شیرین — از خسرو کوه کن چه داری

ساقی بجان کهن شد ستم — در شیشه می کهن چه داری

مطرب بدلم هزار خارست — زان نغمه خارکن چه داری

جز گفتهٔ صاحب غزلخوان
بیرانه انجمن چه داری

شوری که گرفت امروز با بلبل بستانست — گویا که بهار آورد بوی گلستانست

کارم ز پریشانی مجموع نخواهد شد — تا کار دلم افتاد با زلف پریشانست

ای کعبه مشتاقان اندر طلبت عمریست — سرگشته و حیرانیم در طرف بیابانست

تا پای طلب بسته بند نشست از هجران — چون پای برفت از دست فریاد ز هجرانست

تو شهره تر از خورشید در جا که عالم — ما کور دلان خواهیم بینیم نه پنهانست

لعل شکرین داری جان در طلبش آنجا — اندیشه بسی دارد از زلف تو کس را است

آن نفحه نبخشد گل بوئی که ز لفت — آن نشاء ندارد مل راحی که ز ریحانست

چون کوی رند جانا با زلف چو گانت — ما نیز سری داریم در گوشه میدانست

عمر طی و دارم بس خوبتر از عمرست — جان من و دارم بس دوست تر از جانست

یک غمزه زبان کردی کز طلب دینم — ما نیز دل و جانی داریم بنا و است
از خوی تو زنده‌ام شیم از جور تو بگریزم — جان طالب شمشیرت دل عاشق نکایت
چون دایره بنوازم بنواز بهر سازم — گر حلقه بگوش شاه‌ام در حلقه مستانست

گر عهد تو بشکستم بر عهد تو دل بستم
گر عهد ازل رفته است با صاحب دیوانست

کیست آن لعبت که لعلش خنده لولو زند — غمزه غماز او بر لشکر جادو زند
زلف چوگان کند چون بر سر میدان حسن — بر سر آنم که باشد از دل من گو زند
پیش بازوی سیمینش آهن از بید دانش — سر بلندان منزند گر لاف از بازو زند
روبهر سو میهنم از دست جوش عشق او — روبهم از هر سو بند در اهم از هر سو زند
در بهاران با تماشای گل و سنبل بباغ — بلبل از هجرش بنالد فاخته کوکو زند
خرما خصوصا بهاران خوش دلا طبع جوان — ساده مشکین مو که نبید باده مشکین بو زند

صاحب دیوان سخن با نظم دار ارشته کرد
خار زیر گل میفشاند خاره بر لولو زند

مطرب عشاق با نغمه نیکو زند — شرح غم من کند وصف رخ او زند
روز بهارست خیر باده زمینا بزن — گز گل و از سبزه باغ طعنه به مینو زند

روز

روز من و ماه تو تیره شود گر چنینم — دیده برابر رو نهند شانه بگیسو زند
بیند اگر کوی تو حور سرای بهشت — روضه برضوان دهد خیمه در آن کو زند
گوشه چشمی نمود طاقت و صبرم ربود — راه دل و دین از آن گوشه ابرو زند
شاد شو ای دل که در دار بلا در نماند — مژده ده ای جان که زخم از پی دارو زند
کام از وکس نیافت جز که نسیم صبا — پرده از آن رو کشد بوسه بدان رو زند

شعر تو دارست سحر صاحب دیوان کجا
در بر وزان طبع با تو ترازو زند

با یاد تو فرح خاطر ما شاد ندارم — شادم که بجز یاد تو با یاد ندارم
آموخته عقل ز من عشق فرو هشت — عذرم بنه ای خواجه که استاد ندارم
فریاد رس اینک گذرد از سر خاکم — فریاد که من رخصت فریاد ندارم
ز آسیب تو آسوده‌ام ای سیل که دیگر — در رهگذرت خانه آباد ندارم
بیداد تو دادست و جفای تو عنایت — داد از تو که از جور تو بیداد ندارم
سررشته عمرست مرا زلف دراز — چون عمر گرش بیهده بر باد ندارم
در حسرتم از هم نفسان گل و گلشن — تا مرغ خود از این قفس آزاد ندارم
با خار سر کوی تو دیگر سر پیوند — با سرو و گل و سوسن و شمشاد ندارم

شیرین نشود عیش وی از صحبت خسرو
کوه اگر اندیشهٔ فرهاد ندارم

امروز دگرگونه بود صاحب دیوان
حرفی که کنم خاطر او شاد ندارم

ما که از یار بکامیم و ز دلدار خوشیم
تا گزیریم که تیمار رقیبان بکشیم
چند پرسی ز کجائیم که با زلف درخت
حالیا بندهٔ رومیم و غلام حبشیم
سالها در طلب پری ز زان غمزه مست
با کمانخانهٔ ابروی تو در کشمکشیم
ما که از بوی خم اینجو عدها انگیزیم
ای لب باقیه اگر جرعه از دبی بچشیم
نعمت خوش شهان بازگذاریم که ما
تا که ایمان از درست بدریوزه خوشیم
همه در ششدر عجزیم ز نرّاد قضا
باز در تختهٔ تدبیر تو در پنج و ششیم
گل خوش روی قرینست که پرورد این باغ
ما گل و خار و سمن جمله از آن پروریم
گل بچیدند حریفان و بدامان بردند
ما بماندیم درین باغ که ما خارکشیم

گشته نقش شه سیتم و دگر صاحب ما
میز اندیشهٔ بیهوده که ما نقش کشیم

وقت آنست که از خانه ببازار شویم
خرقه و خانه فروشیم و بخمار رویم
فارغ از باده بنوشیم نه هشیار روند
همچنان از در خمار بگلزار شویم

صبحگاهان شب ایم سر رنج خمار
بعبادت بسر نرگس بیمار شویم
بلبل آشفته و مستانه سراید غزلی
مست و آشفتهٔ آن نادره گفتار شویم
با پری روی پریزاد گلگشت بهار
ناپدید از نظر خلق پریوار شویم
محتسب گر نکند صلح و صفا با مستان
با نی و چنگ و دف در صف پیکار شویم
واعظ شهر اگر منکر میخوردن ماست
با هم از گفتهٔ او بر سر انکار شویم
سر عشقیم و ز خود غافل و از بیخبری
تا کی از بیخبران طالب اسرار شویم
کو هر سجع عطائیم و زخوف شاست
کوهر خوبی ز نیک نه خریدار شویم
همت از عشق طلب صاحب دلا نکه
نتوانیم که اندر طلب یار شویم

هوز گفته بر دوم بیا با قدری
لب گفتار به بندیم و بکردار شویم

باز آمد آن نگار گوشه نشین
سرمست ز راز شراب پروین
در گوش کشیده حلقهٔ لعل
بر دوش نهاده زلف مشکین
اندر زده آستین پر گل
با ساغر و ساعد بلورین
چشمش بهزار باده مخمور
لعلش بهزار نکته شیرین
او غمزه همی شمرد و من دل
او عشوه همی سپرد و من دین

بر نافهٔ عشق بخیهٔ عقل / من بنده بازوان سیمین
ای غایت آرزوی مشتاق / ای راحت اندرون غمگین
از روی تو شورشی است در روم / از موی تو فتنه ایست در چین
از عشق رخ تو در شهر / افسانهٔ خسرو است و شیرین
عشوه مفروش و رشوه مستان / طره مفشان و طیره منشین
برگوش رسد نوای زهره / بنگر بکجا رسید پروین
از باده مرا بخویش مگذار / بگذار ز جان بخویش بین
مویت چه سمن شدست صاحب / بگذار حدیث روی نسرین

بستند ز تو این عروس با مهر
جان شیر بها و عمر کابین

جز باده فردوسش بخرابات بریم / از سر مجلس بیا رنج خرافات بریم
پردهٔ عقل ز ستوره جان برفکنیم / این بنا جای تو خود را بخرابات بریم
جامه کعبه روی تو بپوشیم و بخلق / تاری از طرهٔ آن بهر کرامات بریم
بعد ازین بر سر آنم که بخار غم خود / بر در دیر نشینیم و سعادات بریم
این دل خاکی پابست هوا را روزی / به بلندی تو بر رفق سماوات بریم

مستی از باده ندیدیم که با رنج خمار / خیز تا رخت ز خود دار مکافات بریم
حسرت باده لعلت ز لب جام کشیم / قصهٔ غصه روت بروایات بریم

گر تو صلحش رسم ای صاحب دیوان آوری
علم الله که ز هجران چه حکایات بریم

توبه بر جوانه دل از پیر بردی / دل آن تازه جوان شد بچه تدبیر بردی
دل ربودن ز جوانان بلب آسان بود اما / مشکل است که چون دل ز کف پیر بردی
سمی از رخ بنمودی و بران تختی ز ازان زلف / من دل آسان نسپردم تو بزنجیر بردی
غمزه گرچه زبان کردی از آن ترک نگاهش / هر قصعت که هم نخجیر بیک تیر بردی
نازکن ناز تو ای غالیه مو کز خط مشکین / رونق تبت و آب رخ کشمیر بردی
کبر گم کنه بمو ز دل موری بربودی / این نه تخت و تاج سلیمان که بشمشیر بردی
گفتم از نالهٔ شبگیر کردم وصل تو جویم / تو بافسون اثر از نالهٔ شبگیر بردی
ازپی معجزه صورتگر چین داشت نگار / اگر از صورت زیبای تو تصویر بردی
من بتزویر دو با شهره بسی شیخم و زاهد / تو بیک عشوه ز من جامه تزویر بردی

من بدیوان عدالت شوم از جور تو فردا
که دل صاحب دیوان بچه تقصیر بردی

تو پریزاده ندانم زکه این گهری — که بقد سرو و برخ ماه و بلب چون شکری

صنم چینی و انصاف چه زیبا صنمی — گوهر پاکی و پیداست چه روشن گهری

نمکین پسته دهانا شکرین غنچه لبا — من از آن پسته نمک بخش و ز غنچه شکری

بوسه زان لب شیرین بتمنا بخورم — تو اگر خون دل من بتقاضا بخوری

جگرم خوردی و خون جگرم در لب تست — تو بلطف همه پرورده خون جگری

بمیانت چه شود دست مرا دست دهد — کان میان را نشود هیچ هرگز از این به کمری

کس نداند چه زلیخا بدر آید در بزم — وه چو جلوه کنان تا که تو مصری پسری

تا تو در بزم منی فارغم از شمس و قمر — روز ما شمسی و شب ما قمری

تو پریزاد کنی با دل دیوانه من — آنکه هرگز نکند با دل دیوانه پری

سر نیارم بفلک صاحب دیوان گفت
تا بپای تو چه زلف تو نهادیم سری

همه شد که با دل نگران می‌نگری — باز قیبان ز سر گوشه با من نگری

نه گفتاری نه بوسی نه حدیثی ز وصال — نه از آن عشوه فریبی نه از آن لب خبری

تا فریب تو پریزاده بدیدم زین پس — نه فریبد دل دیوانه من هیچ پری

اندرین شهر ز تو فتنه بهر اشوب — تا درین شهر غریبم و ازین فتنه بری

عاشقان

عاشقان از تو بآزار و هوس ناکام‌اند — دلبری چون نکنی به که دگر دل نبری

نکنم شکوه ز بیداد رقیبت که بمن — هر جفا که رسد از تو از آن خوشتری

هرگز از کام دگر نام نخواهم بجهان — تا تو در عشق بنام من و کام دگری

بوفای تو که دیگر سر پیوندم نیست — سست سوگندم و حاشا که دگر ظن ببری

گفته بودم بشری یا ملکی یا صنمی — چون وفا در تو ندیدم بیقینم بشری

اثر از دل بود آنگه که تو بردی ز نظر — مطلب این بس از ناله بیدل اثری

خاک شد شاخ امل گل اگر بار دهد
تخم مهر تست بدل صاحب دیوان ثمری

این چه فتنه است که در نرگس فتان داری — وی چه آشوب که در زلف پریشان داری

چه مضافات که در لشکر سلطان نگهت — چه ملاحت که در کشور سلطان داری

تا رو سیب و سمن سوری و نسرین بهار — در گلستان تو در چاک گریبان داری

سرو را جای گلستان بهوا نیست عجب — عجب اینست که بر سرو گلستان داری

عشق پنهان بجانانه تنم پاک بسوخت — در دل آتش تو محال است که پنهان داری

بس عزیز است چه یوسف دلم از لطف و وفا — گاه در چاه و گهش بسته بزندان داری

همه را خون دلست این بدامان سر خلق — همه گواهی که تو در پای و دامان داری

دلبران دگر از کان بدخشان بدو لب / لعل دارند و تو در لعل بدخشان داری

طوطی بزم توام تا شکر کام دل من / شکر آمیخته با پستهٔ خندان داری

جان بجانانه دهد هیچکس از غم آسوده / تا متاعی است دل اندر و پریشان داری

زلف مجموع نسازی دگر از دست صبا / تا دل صاحب دیوان تو پریشان داری

هیچ دل نیست که در زلف گره ساز تو نیست / خستهٔ ناوک آن غمزهٔ غماز تو نیست

دل نثار آرم و آن بدرقهٔ راه تو نیست / جان نیاز آرم و آن پیشکش ناز تو نیست

آن چه قدرت که در عشق جهانسوز تو نیست / وان چه لطف است که در حسن جهانساز تو نیست

بکمان گوشهٔ ابرو ز چه رانیم نظر / تیر در ترکش چشم قدرانداز تو نیست

شاهبازانکه ز دست تو بپرواز آید / مگس است آنکه شاهینهٔ پرواز تو نیست

راز عشقت عجب است اینکه نگنجد بجهان / ذره نیست که اندر دل وی راز تو نیست

مهرهٔ مهر تو در ششدر عجزم انداخت / آن چه بازیست که چشم دغل باز تو نیست

مطرب از صاحب دیوان غزلی خوش سرای / شعر چون شعر دی آوازه چه آواز تو نیست

نگار من رخ از باده لاله رنگ آمد / بچنگ بربط و با زلف همچو چنگ آمد

بچنگ

نبرد چشمش یارا نیم همه سلیح از چیست / بجنگ خسرو غازی مگر بجنگ آمد

نوای کبوتر دل ابقدر بال میاتی / صدای شهپر شاهین تیز چنگ آمد

بدین امید مگر با دل تو پیوندم / دو دیدم آخر پای دلم بسنگ آمد

ز شور بختی خویش از لب زکات شکر / درین جهان فراخ عاقبت بتنگ آمد

نوای همسبا ز لب فرخ هوس خاک رهش / که پای همتم از کوی همت لنگ آمد

غزل شوخی و شنگی سرود صاحب ما / مگر که یاد کشن از آن ماه شوخ و شنگ آمد

این چه رسمی است که از دو جهان بنهادی / که بآزار دل غمزدگان دلشادی

ما در آزار به بندت تو ز ما بیزاری / ما گرفتار کمندت تو ز ما آزادی

این همه ناز در ارنت ز چه از بار صبا / زلف اگر عمر منی تکیه مکن بر بادی

غم فردا چه خوری شادی امروز طلب / باده خور باده که تا درنگری بر بادی

غم دنیا چه بدیدم که ز بنیادم کند / با غم عشق تو کردیم ز نو بنیادی

بیستون رفتم و در شهر مداین گشتم / نه ز خسرو خبری بود نه از فرهادی

ای خوشا یاد وطن خاصه در ایام چمن / گر به بینی نکنی از وطن خود یادی

هر کجا مینگری سنبل و سوری و سمن / هر طرف میگذری سرو و گل و شمشادی

[illegible]

خنک آنکه یار گوید دهیت ز خویش خشم / که شهید عشق گشتی تو بخنجر شهودم
همه سودها زیان است بکارگاه هستی / بجز از غم تو کو رو بجو خویش بهدم

بغد جبیه صاحب سر فخر می فرازد / که بر آستانهٔ عشق همیشه در سجودم

روز ازل باده بجام نکردند / تا غم جانان در آن مدام نکردند
خرم و خندان نشد چمن ز شکوفه / تا که در او دلبران خرام نکردند
تا ننهادند بیضه مرغ دل اسیر / دانه ز خال و ز طره دام نکردند
تا نگشودند پرده از رخ و زلفش / در افق عشق صبح و شام نکردند
باده نیامد بجوش تا ز دل خم / مطرب و ساقی و نقل و جام نکردند
گوشهٔ چشمی بخواص و عام نمودند / رحمی بر جان خاص و عام نکردند
روی گل و قد سرو و طرهٔ سنبل / خوش نه بد و دلکش و دلارام نکردند
بندهٔ پیر مغانم از سر مستی / آنچه ز رفع دیده انتقام نکردند

صاحب دیوان بخواجه گر نگزیدند / تا به در خویش غلام نکردند

تا شبستان دل از مهر تو روشن دارد / مهر و مه سر نه به بام و نه به روزن دارد

از خرابه کی اندیشه چه غم پروردی / علما آباد که از عون علا آبادی

بهمت از آفت سلطان بنجف زانکه ز لطف / آصف جم ز زمان صاحب دیوان زادی

بمیدانم چه پس آرم نثار راه جانان سر / گهی دل را ببر گیرم گهی آرم به پیش جان
ز فرزند و صلاح ای شیخ کمتر گو که من رندم / به فتنه سرخوشم تا دیده ام آن چشم جانان
چه هجران ناگزیر افتاد عشقش سو بناچاری / نباید باخت با هجران نشاید گشت هجران
نیامد عالمی باد امید وصل گیسو نه / مجال نیست اندر شعلهٔ مهتاب کتان
بغم خویش اگر یکبار طوفان دید من هر شب / ز چشم خویش می بینم بغم نوح طوفان
ز پا افتادم از یک جرعه چشم تو ای ساقی / بجامی ای مسلمان دستگیری کن مسلمان
بسوی کعبهٔ وصلش مسوای صاحب دیوان / لب ز رفشید و بیابانی ندید این بیابان

شب عیش ها سحر که مراد دست بودم / که ز ضعف ناتوانم نفسی نمی غنودم

بر نشاط چشم مکن بخیال قد موزون / قدحی اهی که سیم کمری اهی که شودم
ز لطافت چو اندازه لطایف معانی / که چه لطفها بدیدم چه لطیفها شنودم
قدحی بیار ساقی که آزمایش مخ / که بغیر باده نخود که بیان چه آزمودم

ندا

از دل و چشم من از عشق تو غلغله در جهان
یادگاریست که از آذر و بهمن دارد

اگر از گریهٔ من برق بخندد نه عجب
چه غم از محنت ابر سوخته خرمن دارد

هو لالی تو اید دوست خوشتر باد دشمن
که بمهر تو کلاه بد دشمن دارد

به اسیران نظری نیست تو را زانکه دلم
سالها در شکن زلف تو مسکن دارد

از خیال تو دلم ذوق وصالت برد
زانکه غمخوانهٔ من راه گلشن دارد

گفتم از فتنهٔ زلفش برهد صاحب ما
فتنه‌ها نیز در آن نرگس پرفن دارد

بهر یاری از زلفش دارم امشب دلدارا
تجدید بهر که روزی نیست دیگر این بی‌تابی

رموز عشق از یوسف اگر آموختی هرگز
نبودی مستی بعمری اگر به همه بخت زلیخا بود

نبودی مستی و هستی چه در بالا چه در پستی
اثر از چشم ساقی گر نبودی جام صهبا بود

چه شکر آرم نمی‌دانم یا عجایب را که از صنعت
خرامان گرد اندر مجلس ما قد طوبی بود

ز دنیا دور و از دین فرح یا بگذر تو ای زاهد
که یاد دنیا و دین تو نخواهم دین و دنیا بود

چه سازم گر چه بستم چشم از دنیا و ما فیها
دل زیبا پرست من بجوید روی زیبا بود

نه از دردت بپرهیزم نه از خار تو بگریزم
که هم دردت خریدم بیع و هم خارت خریدار بود

رضا صاحب اینقدر دانم که منکشف از بیت مشکل
چه دلداری نمی‌دانستی چرا بردی دل ما بود

دلبران

دلبران باز بهر بزن دکو دل ببرند
بفروشند جهان سیم و بهیچش نخرند

باغبان باز در باغ فرا بگشاید
تا در او باز جوانان بچمند و بچرند

بلبلان بر سر شاخ و حریفان در کاخ
باده از نغمهٔ بلبل بخورند

هوش بر باده شبگیر و با مید صبوح
در چمن گوش باواز خروس سحرند

مهربانان بهم آمیخته گویی به مثل
پسران شیر پدرند و پدران شیر پسرند

عاشقان هیچ نمی‌زنند بر تیغ رقیبان
روی جانان چه نه بینند بدو جان سپرند

از گل و لاله و نرگس تماشای بهار
باغ و بستان و چمن یکسره شمع و بصرند

شاهد ان نرگس شهلای تو که عاشق شب‌ها
تو ز شوخ کرشمه ایشان ز دو یار دگرند

بگذر از مطرب و جز خاصه در ایام بهار
که بدون یک جهان یکسره اندر گذرند

غنچه‌ها در هوس چاک گریبان تا جان
هر یک از دست صبا چاک گریبان بدرند

گر نجوید دل ما یار خم زلف بتان
شبنم آسا به پر باده بخورشید برند

چابک و سرخوش و شیرین چه خرامند بباغ
نه دل من که دل صاحب دلان ببرند

ما سوی غیر عشق تو در دو جهان کار نیست
گر نیست عشق در همه جهان گرو دار نیست

ما دور کار خویش بعشقت بسر بریم
با عشق اگر بسر نرود روزگار حیف

لذت عاشقان کوی تو کر نشد کسی
ما سوی غیر عشق تو با کس شمار نیست

من پایدار گشتم اندر جهان عشق
از این حکایه غم که جهان پایدار نیست

مهر و وفا و صدق و صفا خوی عاشقان
سالوسیان صومعه سوای چهار نیست

کر تو باختیار نهی ترک عشق کو
ما سو درین معامله هیچ اختیار نیست

از چشم پر خمارش جامی کشیده ام
این طرفه بین که باده او بی خمار نیست

یا خار نیست هیچ رطب گلشن مراد
خرمابنی که بار کشش هیچ خار نیست

در زلف بیقرار تو باشد بسا دلها
معذور دار اگر دل ما بی قرار نیست

آهوی باده خوار خمارین مشک فام
جز چشم او به تبت و چین و تتار نیست

صاحب بدبت نخون شده در قمار دهر
شیطان حریف بازی این بد قمار نیست

مطربا چنگ باهنگ دل پر بیار
ناله زار بر زمزمه زیر بیار

صید کرفتی و لستی بکمند خم زلف
این سرها و کمندت همه شمشیر بیار

چه عزیزان تکند به دلم از صبح
شام تاری ز شب طره دلگیر بیار

شب و شبگیر بکن تا که بمنزل برسی
ساقیا جام ازان باده شبگیر بیار

چه سکندر

چه سکندر مطلب آنچه نصیبت نشود
چشمه خضر به جام جهان‌گیر بیار

به نصیحت برو دین دل دیوانه مکن
تا مسیحا زده دل ازین سلسله زنجیر بیار

ساقیا جام جوانان بر ده اندوه پیر
باده پیر باندازه این پیر بیار

غم تقدیر به تدبیر نشد چاره و خیز
گشت تدبیر روا چاره تدبیر بیار

ناله بی اثر ای صاحب دیوان تا چند
ناله مکند از کنج دل و تاثیر بیار

دل بسته آن زلف دل آویز درازت
جان خسته تیر مژه عربده سازت

چشمان تو لذت مژه دیده بازم
بر دم چشم از روی تو چون دیده بازت

لیوم دل و جان که بخشی و بکشتی
نه رحم بیازت بدو نه بیم ز رازت

پای طلبم لنگ و ندانم که چه سازم
ای کعبه مقصود بدان راه درازت

چون زر شده آزرده جبانی و رخ زرد
اندیش ز مرزان که برود در دم گازت

از زلف مکو صاحب دیوان که بخندد
بر کوتهی عمر تو امید درازت

بیمار شدی یار نیامد بعیادت
بیهوده مکن جان که نیامد بنمازت

این مرصد غولان بچه کار آید
این مقصد شیطان بچه کار آید

این نخ و شش و تخته و مهره / بازیچهٔ طفلان بچه کار آید
اندر طلع شادی بگرو زه / غمهای فراوان بچه کار آید
ربود ز جسم خاتم اگر دیوی / آن دیو سلیمان بچه کار آید
حب مع ایمان بود و طاعت / چون بنود ایمان بچه کار آید
فرد از همه عالم مردم سلو / غیر از شه مردان بچه کار آید
بی بخشش و بی ریزش دست او / این کوثر و رضوان بچه کار آید
گردید جهان یکسره دار الکفر / در مدرسه قرآن بچه کار آید
گر دهر چه اسلام شد آواره / در شهر مسلمان بچه کار آید
جان برد دل و دل شد بهوای تن / خود آن دل و آن جان بچه کار آید
آن دل که پریشان شود از چتر / با زلف پریشان بچه کار آید
با تازی همت بفلک تازی / با لنگ تو میدان بچه کار آید
افسار فرس اندر کف شیطان / آن قیصر سلطان بچه کار آید
چون گوش بفرمان نزند ایشان / بر خواندن فرمان بچه کار آید
چون زخم نه مرهم نه اثر بخشد / چون درد نه درمان بچه کار آید
این طاق در واق دنیه دنیگاه / اندر ده ویران بچه کار آید

کاوس

کاوس تو اندر چه دیوان است / آرایش ایوان بچه کار آید
گر دار علاج دل بیمار است / این گفتهٔ هذیان بچه کار آید
با این دل خون گشته صد داغم / آن لاله نعمان بچه کار آید
با قطرهٔ غلطان در چشم من / آن لؤلؤ عمان بچه کار آید

فرد اگه بکار آید آن دیوان
با صاحب ویران بچه کار آید

با غم عشق بتان شادی عالم چکنم / زخم گر دوست بود منت مرهم چکنم
نه در امید بهشتیم و نه در بیم جهیم / مکر شیطان چه خورم توبهٔ آدم چکنم
تیغ گر سیو زنم خون بیا ودش ریخت / عزم کاوس شه و غیرت رستم چکنم
دیو چون خاتم دل را ز کف نفس ربود / حشمت آصف و مملکت جم چکنم
دل که بیمار غم عشق تو در تیر رُق / در سرش بهر شفا عیسی مریم چکنم
طلب وصل تو نشو حلقه بدر میشکنم / طرب شوق تو را حلقهٔ ماتم چکنم
من بازار در از بیعی این البویان / غم بیا زار فروشنه ازین غم چکنم
دل که بی یاد تو در سینه و بالت ملال / بر گنج قارون بدو بهشت خاتم چکنم
سجده در شب بهم شود بر در از حور شنیه / با رخ زلف تو این شب و ادهم چکنم

اشک چشمم بگذارد ز بنیاد وجود … خانه دل در رهگذر سیل دمادم چکنم
خاطرم خرم از آنست که غمگین توام … گر تو غمگینی من خاطر خرم چکنم

در شب عشق تو بگوش دل ما حرف نگفت
این سخنهای پراکنده درهم چکنم

ماکه آشفته آن زلف پریشان شده ایم … از چه پرسی که چرا بی سر و سامان شده ایم
خضر وقتیم و ز ظلمات طبیعت رستیم … از ره میکده تا چشمه حیوان شده ایم
سر کوئی نیاریم که از دست عشق … ماکه ایمان در سر زلف تو کی ... شده ایم
شدم انگشت نما در همه شهر امروز … زانکه با کفر بتان تارک ایمان شده ایم
در دنیا که اهل زمین زنار که بحجره … بضرورت با جهل از پی درمان شده ایم
تا چه مردی که از این نفس مخنث مقصود … حاجی از مکر و حیل در صف مردان شده ایم
تا بچوگان که خواهد فتن کوی الله … تا بمیدان غمش مانند چوگان شده ایم
نه ز رهبان دشتان نه ز مجنون خبری … سالها قافله کوه بیابان شده ایم
جمع کنیم شب تا که بزلف که گذشت … گر نسیم سحری باز پریشان شده ایم
سخن کار میسر نشد و بخت بجوی … کو که در قول و غزل صاحب دیوان شده ایم

پیش تو خرد و سالی چه کار دل را کار گزار
هی ز رسم دل که عهده این کار بر آمد

مگو تا صبح جوانان را به پیران می نبخشاید … اگر عیبی جوانم را بدین تربت نبخشاید
نه اندر آسمان ماهی بدان تابنده رخساری … نه اندر بوستان سروی بدان زیبنده بالائی
بیا در روی از عشاق هر شب تا سحرگاهان … سرشک از دیده بالا بند و فرزند دیده بالائی
بیا ساقی از آن جامی که گفتی نخست روزی … که با دلدار بنشینی و با دلدار برخیزی
کنون آن وقت آن عشق کنون آن نخست دلست … لب او در شکر ریزی و جانم در شکر خانه
گروهی دیگرند عشاق از دنیا و دین فارغ … نه اندیشه دنیائی نه در اندیشه عقبائی
محال اندیشه عشقت ز سر بیرون نخواهد شد … و دلدار در دستی سری داریم در پائی
به جنت گر بر نهاد غمم را ز یاد نتوان … هرچه از عشق افزودی بجز چیزی نیفزائی
زلیخا بر دل یعقوب شد هجر عشق از کنعان … اگر یوسف نکوئی کردی آور تنهائی
مساعی را که از تربت از دین و از ... … که دل بر شیوه بخشد گهی ایمان با پائی

ز نوک کلک مشکینش همه لعل و گهر ریزد
مگو درویش و مسکین است با این نغز گفتارش

امشب ای یار گر از وعده دیدار رفت … آنکه بیمار رویم بر سر بیمار رفت
چند به وعده دیدار به امید وصال … بر دل منتظران وعده دیدار رفت
همه بر تو گر از خواب اگر ... … بر دل و دیده آن شب ز دیدار رفت

تا دگر مشک نبارند ز تاتار و ز چین — لمحی از زلف بچین بخش و بتاتار فرست

کار در عشق تو با کار خرد بیکاریست — دل بیکار مرا در طلب کار فرست

مست از لب شکر همه مجلسیان — بانمک صبحی بدر خانه خمار فرست

مونس صاحب دیوان تو جز غم مپسند

نعمت ای دوست باین صاحب ادرار فرست

شد آیا که لب از مطلب او برود — بر سر شکرش این مرغ سخن گو برود

به تبسم چو در آید شکر از غنچه او — آب گوهر بچکد رونق لؤلؤ برود

برد دلم رفت از آن طره چو چنگل باز — آنچه از چنگل شهباز به تیهو برود

ترک دل گیر که مرهم نپذیرد هرگز — هر کرا زخمی از آن ساعد و بازو برود

مهر با حسن رخت لاف تقابل زد و لیک — نقدش آنست که با او بترازو برود

آبرو جوید عقل آب ز چشم آرد عشق — آب این هر دو محال است بیکسو برود

دیده آشوب ز زلفت دل از گوشه گرفت — تو مپسند که زان گوشه ابرو برود

پیش روی و قد تو چون بخرامی در باغ — گل برو دارد و قد سرو بزانو برود

اثر تو هیچ نگوش شود شکر حج — اندر آن بزم که وقتی سخن او برود

صد عصا در کف موسی شکند از نخی — هر کرا دیده بران نرگس جادو برود

با ملک

با ملک دست در آغوشم و با مه سخنم — سخنم با که از آن ماه ملک خو برود

دل بزنجیر قضا میرود جز بستم — برضا با خم آن طره دلجو برود

صبا جا با دل بیکار بندد ز غم تو نکو — تا کی این دل آشفته بهر سو برود

رشته غم بگو تا کی و پیوند دراز

مگر از لطف تو آن رشته بگیسو برود

خواهم ای یار که از من سخنی گوش کنی — با من آب نشینی قدحی نوش کنی

دور ده جام و ز دل غصه جوران (؟) — بهتر آنست که آن قصه فراموش کنی

نیکوان در طلب خیره آغوش تواند — نیست گر تو مرا دست در آغوش کنی

نتوان یافتن اندر همه چین و تتار — این همه مشک که تو در نب بر دوش کنی

ناوک ترک تو چون سینه بدر حلقه آن — ماه رخساره چه از زلف زره پوش کنی

با لبان شکرین چونکه در آئی بعتاب — نیش با دل بکند آنچه تو با نوش کنی

دل مرا حلقه بگوش است ز هم زلفت چه کشد

سخن صاحب اگر حلقه آن گوش کنی

بدوستی چه تو نازک تن و رعنا زی — دریغ از تو که با سرو بستان نمی نازی

همای عشق تو چون سایه بر سرم افکند — کنون کبوتر دام تو مسکینه بازی

بصید آهوی از دشت رسته ام امید / که لنگ خویش بدل کرده ایم باباری
زمانه از تو بیاموخته است غداری / ستاره از تو بیاموخته است غمازی
مرا ز چشم ببند چشمی و از کرمت / مرا بس است چشم که تا چشم بر من اندازی
همیشه ابروی تو خون دوستان ریزد / چه خون بیگنهان تیغ خسرو غازی
اگر چه خوف و خطر باشدم و لیکن هم / مرا بکوی تو فرمود عشق جانبازی
ستاده دل بهدف سان به پیش تیر نگاهت / شکسته باد که تیر ار بروی نیندازی

بشهان بتاج سرافراز و صاحب دیوان
بخاک درگه تو میکند سرافرازی

اگر ز تو میرسد بمن مژده آرزوی دل / تا سر و جان فدا کنم در ره مژده گوی دل
نیست بغیر عشق تو آن همه اشتیاق جان / نیست بغیر وصل تو این همه آرزوی دل
نیست درازدستیم هیچ نسیم صبحدم / تا ببرم بزلف تو از پی جستجوی دل
چشم همه سرشک خون لب همه آه آتشین / پرسش بیاد دردی تو بود آه گوی دل
سوی تو بوی گلشنی در همه سو که گشتمی / روی دلت سوی تو من بروم بسوی دل
جام بجم نگه شتم تا که بیاد لعل تو / باده شوق میکشم دمبدم از سبوی دل

آب حیات در قلم داری صاحبا چه غم
کان همه آب حسرت از دیده رفو جوی دل

الغاهر

از نگاهی آن کمان ابرو زمن بربود دل / برده باد آفرین بر قوت بازوی دل
چو شوق از چشمش برفت از روز اندر بزم / بعد از آن آسوده بنشستم بکنج کوی دل
تا نگاهی بحرا ازوی مدد آید زچو / کاین همه سیلاب میریزم ز چشم از جوی دل
دادم امید وصالت چون بیا روادار کو منی / در فراق روی تو باشم قبل آرزوی دل
تا نگاه آلوده از نگه جهان در پای تو هست / عقل سو بیهوده بنشاندم بس از نوی دل
گوی کردم سر بچوگان در پایم مرد و اد / تا امید آن غمش افتاده دارم گوی دل

صاحب دیوان چه از دیوان دل حرفی نخواند
چند میگوید سخن از رمز تو بر توی دل

وعده دادی که تو سوی لبت دیع ار فرستم / غم بسیار تو را شاد دلی بار فرستم
خانه تنگ دلت شد ز لب و طره مشکین / سنگهای شکر و مشک بخروار فرستم
گرو لم رفت بچشمت نه بوجا بی آمل / عیب کم جوی که میخواره بخمار فرستم
عشقت آن آمد مساعی که ببازار گرو شد / تا دل و دین بهایش سوی بازار فرستم
چشم بستم ز جهان راز تو با دیده و صبا / بیک دیده ار بخاک ره دلدار فرستم
نقد جان بخریتک غمزه غماز بیازم / گنج دل را بره طره طرار فرستم
کم عیارست چه اندیشه عقل بکرم / بره غارت آن رهزن عیار فرستم

گر برانند ز بزم ما که بخوانند بدر خویش
تاج بر موزه برم مژده بتی بار فرستم

بعلاج آب مرا در دو کام ریز دانی بخت
تا مسیحی لبت بر سر بیمار فرستم

از غزل گفتن شیرین غرض صاحب دیوان
همه آنست بدان لعل شکر بار فرستم

بتی که از من مسکین بکاه وش جدائی کرد
مرا چو باره ز می مست آشنائی کرد

بجان خسته ام آن کرد از لطافت می
که با شکسته دلان لطف مومیائی کرد

مس وجود مرا کا وفتاده بد در خاک
فروغ مهر رخش صنع کیمیائی کرد

چه باده بود ندانم بکاسه سر چو
که پیشه جرعه ازو خورد دستیائی کرد

زیاد رنگ خوشش خجل که در شب بزم
چه بر بسکده ام دید پارسائی کرد

هوای باده بسر بود باد ساده بدل
بصلح شان غم عشق تو کدخدائی کرد

بخاک درکه پیر مغان چه لیو که دل
که تا که دانه کرد و پادشاهی کرد

ز پادشاهی بر آسمان بجا به نماند
خوشا شهی که در آن آستان گدائی کرد

زهی عبادت باطل که پس فتد فردا
کسی که امروز خلق پیشوائی کرد

اگر عبادت معشوق خواهی ای ساقی
ببر ز خویش که او عادت ریائی کرد

چشمهٔ خضری و من تشنه او چون خضرم
کو بهر نگاه من مشتری آن گهرم

همه آغوش شدم در طلب قامت تو
تا کی ای سرو سهی از تو امید ثمرم

غمزه را هوی سگین بجهان نگردم
بوسه زان لب شیرین بدو صد جان بخرم

صبح عیدست و دگر ریزی باران بر باغ
من بیاد لب لعل تو بباغ شکرم

هر چه از عشق تو آید بسرم باک آنست
مشکل آنست که تو باز نیائی بسرم

خاک آن خاکم گردی که گذری در شب و روز
با امید قدمت خاک بهر رهگذرم

تا تو رفتی ز برم نور بصر با تو برفت
باز باز آی که باز آید نور بصرم

باغ با باد صبا گفت که مشک آوردی
تحفه گل ببر از من که بدان باورم

کف گهربار بر سم فرخ نعز ابدان خنش
ارمغان جز غزل صاحب دیوان نبرم

وقت آن آمد که مستان روی در بستان کنند
بوستان بانان ثنای مقدم مستان کنند

آنچه اندر روضهٔ رضوان ز عیش جاودان
خوانده مستان کنون در باغ و در بستان کنند

بید شاد در دوان سبز از جهت از شاخ برگ
بزم را بستان در آن سبز شاده دوان کنند

که بخواب و که به بیداری ز ریحان تا سحر
چشم اندر چشم نرگس روی بر ریحان کنند

باده شاسنه از جام لب لعل بتان
غنچه باران جام می خون در دل و در جان کنند

رست از قید دو عالم دل غرای ناصح / رشته بند نکرد و سخن پند پذیر

سوی آن ماه سفر کرده چه ره رست کلا
صائب از خامه صریر آور و از نامه سفیر

نگارا چشم آن دارم که بر رویت بیندازم / همه غمها به یک دیدارت از خاطر بردارم

نیاز ناز تو دارم سر و جان و دل و دین هم / ازین آلوده کی آسوده کن جانا بتیغ نازم

زصید فرق پیکان بجهی تو ای آهو که من شیرم / زخنگ مصطفی کجا برهی تو ای آهو که من بازم

نه چشم آن نظر دارد که بر روی تو بربندم / نه جان سوی آن خطر باشد که در پای تو اندازم

قدم بچشم خنگ چو دادم بچنگ مطرب عشقت / بهر باری که میخواهد دلت بر ساز و بنوازم

ازان مرغوله مشکین که در زیر کله داری / گهی جان سوی کم بندم گهی ابرو کله بازم

زخم رود جنگ عشق تو زمان و جان و دل یکسر / نمیدانم بوصف حسن تو دیگر چه پردازم

بمدح باده و جامت بوصف دانه و دامت / گهی با میر سر دانم گهی با شیخ شیرازم

درین قول و غزل است که بنده وصف حسن او / یکی آوازه بر کس ترا می مرغ خوش آوازم

همه مرغان برون از دام از با بلند پروازند / من آن مرغم که در دام تو با بال است پروازم

چه می پرسی زمن انجام و آغاز ای دل صائب
همه در بیم انجامند و من تسلیم آغازم

دی صبحگاه ما چه شد از استان حق / سر بر فتاد در چمن و بوستان حق

در مرغزار نعره کنان آهوان مست / بر شاخسار نغمه زنان بلبلان حق

ازین نظر بدوستی ایدوست دل مگیر / ما آمدیم در نظر بوستان حق

از جان عاریت همه آفاق زنده اند / پاینده کز زندگی من بجان حق

آمد از غنچه لبشان بگوش جان / این مژده از صنوبر و از ارغوان حق

امروز روز عید و بجای نبی نشست / شیر خدا امام علی بر نشان حق

اندر کف محمد و در پنجه علی است / کلک و زبان مطلق و تیغ و سنان حق

خواهان کشید صاحب دیوان زجیب طبع
زان رو که خورد لقمه از خوان حق

شادم بجهان که از تو شاد است / ماسوی تو کار بر مراد است

از باده عشق از آسوده ایم / جز یاد تو هر چه هست باد است

روزی دارم سیاه و در هم / زان زلف که بر رخت فتاد است

از روز نخست کار عشقت / کاری است که با دل اوفتاد است

چون دسته گل بریم در جیب / خاری که ز گلشن وداد است

با دست یک نهاد خوشتر / هر روز جهانی یک نهاد است

از قد دوتا بصید عشرم   گیتی زکمین کمان کش است
شاگردی جهل چون پسندی   تا عقل قدیم اوستاد است
درخواب خمار چند باشی   برخیز که وقت بامداد است

صاحب زده گرم تخت بساط
زان حلقه که کار بر مراد است

ما که ائذ در دو شاهی ندهیم   بدین ترک بخورشید کلاهی ندهیم
جان تشنه لب شناسیم و بالکند بعهد   آب حیوان بشناسائی ماهی ندهیم
بی گناهیم کشت این طرفه که بر جرم گناه   نتوانیم که در حشر گواهی ندهیم
نگه آلوده کن از دست ادب از شر شور   دل آلوده بشور بد نگاهی ندهیم
کشتی خویش زغرقاب غم و محنت عشق   به پناهی نبریم از به پناهی ندهیم
سپه حسن توام تنگه دل غارت کرد   عهد کردیم دگر دل بسپاهی ندهیم

چاره درد نهان صاحب دیوان نشود
تا که تدبیر به تقدیر الهی ندهیم

گر یار میخواهی و لا اندر جهان بار شو   از دیده نتوان دیدنش یک دیده در دیدار شو
اندر زبان شهد ادب تا آن لب همچون رطب   بربند از گفتار لب تا لب کردار شو

ان زلف

ان زلف مار رهنت سر او بچه چون مشک تر   باور نداری این خبر رو در دهان مار شو
ترکم به یغما میرسد بار گهر بر خر بنه   اینک مسیحی آمده فربه دلا بیمار شو
بازار او آراسته میدان نکو پیراسته   یا آب در میدان برو یا آب در بازار شو
یوسف خریدار تشو چون ماه دو زندان بری   از جاه مصر عاشقان بیزار شو بیدار شو

صاحب بخواب تا کی اخر تغافل تا کی
خواب درازت میرسد امروز را بیدار شو

زاهد بنما راهم تا میکده مستان   هم تا در مستان تا بدر بستان
کرامت نه تا چند در مسجد و در منبر   گو نه سخن از بستان با سر خوش مستان
ما مست خراباتیم از بادهٔ شوق او   آلوده بخراباتیم به کوثر و یا رضوان
در کوی خراباتیم آلوده رزاقیم   خوش باد با جاوید ای زنوش جاویدان

صاحب دل ساده من بردی این نغز سرتها
زر بابت ملایک خوانند بهر دستان

تو طالب لذات دل خویشی اگر نه   کاری بکس آن ترک تماشا ندارد
با صورت دیوار چه فرقست عراقی   کاندر غم او روی بدیوار ندارد
نه در غم امروز و نه در محنت فردا   شیشه تو با دو جهان کار ندارد

ای ساقی گلچهره بده باده که امشب / جز بخت تو کس دیده بیدار ندارد

در رسته عشق تو بود صائب دیوان / یابت متاعی که خریدار ندارد

خواهم سخنی چند بدلدار فرستم / اسرار به آینده اسرار فرستم

از نشاه بادست که در فصل بهاران / من دسته گل جانب گلزار فرستم

با روی تو نور بصرم رفت از این پس / دیدار ندارم که بدیدار فرستم

از مشک نوشتم غزلی سوی غزالم / گو باد که بر آهوی تاتار فرستم

دل کرده روان بر خبر چشم وی آن / بیمار که در پرسش بیمار فرستم

صائب تو نداری که بیان درد و غم عشق / چون درد نباشد که به بیمار فرستم

بار جان در حلقه زلف نگار بسته ام / تا چه آوازی برآید دل بتار بسته ام

تا بکی بار ملامت بشنوم بیندازم ز خویش / حلقه از کوی سلامت بار بار بی بسته ام

بر امید بوی پیراهن براه مصریان / چشم نابینای خود را بر غبار بسته ام

خشک شد تخم وفا از آتش جور و جفا / از تیغ این چشمه بر سنگ زار بسته ام

اختیار راوست گر خواهد ثواب یا عقاب / از گناه آنکه بر جلوه اختیار بسته ام

حسرت

حسرت از دو چشم اندر چمن تا شسته ام / گر گرفتم کاین قفس بر شاخسار بسته ام

پنجه دیده ام که همچون کام خوبان از نشست / کام دل در زلف او در کام مار بسته ام

تا خیال ما چه پسندد که مرد عشق او / آتشم خود را بپشت خار بسته ام

در هوای عشق او لرزانم از باد خزان / تا که روی خویش شعله بر خار بسته ام

از غم هستی منیدیشیم که اندر عشق او / این دل غمدیده با غمخوار بسته ام

گر بخوانند ور برانند این دل مسکین چه باک / مرغ از حسن او سعی مرغ را بار بسته ام

صائب دیوان همی از شمع خون ترم / تا بدیوان غمش خود را بکار بسته ام

با نگار آزاد نقش تا این بشنود / گر دل خود را به نقش نگار بسته ام

حال عشق تو اول این بود / کاوش نومیدی آخر کین بود

بر لب ریزند خون هم مستان / هم ساقی شد همچنین آیین بود

رفت از چین سر زلف باد / آن نگاهها که اندر چین بود

ترک دین مرغشان راست / سنت عشاق ما شد دین بود

بیدقم از عرصه گاه شاه عشق / بیدق شه به ز صد فرزین بود

دین و دل دادیم در اول قدم / عشق را از شعر چنین آیین بود

با این همه آشوب دل اندر غم زلفت
گر روز نمیرسی از آن لب بلب دامی
جز صاحب نظران نبود در همه آفاق
با خاطر افسرده بمطبوع کلامی

ای باد ز بوستان نشان آوردی
یک خرمن گل ز بوستان آوردی
ای بخت منت رهی که پیغام سو
جان بخش مسیح ز آسمان آوردی

در مصر تنم یوسف عشق آمد و بس
زاخوان هوا فتاده در چاه هوس
جز قافلهٔ عون تو ای مالک ملک
از چاه بجاهش نبرد دیگر کس

آن دل که بود محرم اسرار تو نیست
وان سر که سزاوار سر دار تو نیست
آن دیده که تا شسته دیدار تو نیست
با این همه جای شکوه از یار تو نیست

دی آمد یار و روی بنموده برفت
بر حسرت دیرینه بیفزوده برفت
آن راز نهفته روزگاران در دل
ناگفته چنان بماند و نشنوده برفت

اندر سر فرخ تو سودا نگذشت
سودای تو در دلم سویدا نگذشت
عشق لالا که منش رهی ز هر تو و زبان
از هر دو جهان بدل تمنا نگذشت

وصلا که لالا رخت بجان افتاده است
لب از غمی برایگان فتاده است
در کار وداع کاروانان رخمی
کار دل ما بکاروان افتاده است

امشب سر فخر بر سپهرم میسید
وز مهر تو افروخته چهرم میسید
این طرفه ز شب نهان رهی گردد مهر
در خانه ز مهر شاه مهرم میسید

افسرده دلم قابل اعزاز نبود
اندر غم عشق محرم راز نبود
از در که درست پای ما کنف آمد
ور نه بر خجل نبود کو باز نبود

در عشق تو کو بلای جان زن و خو
بر گفتهٔ خویش تجربت باید کرد
چون درد فزود دوا فزون بخشند
جان بر سر دل بکن و دل در سر درد

اندر ره عشق پای چون آرد گهر
بر خاره و خار صبر می باید کرد
دیدیم که در سنگ نهان باشد لعل
چیدیم که از خار عیان گردد ورد

این دسته گل بدست شاه اولی تر
چون آنکه ستاره گرد ماه اولی تر
صحبت رخ شاه برای دسته گل
نظاره گل بصبحگاه اولی تر

از بخت نشیبها فراز آمده گیر
چون برگ گلی غنچه برگ ساز آمده گیر
چون مرگ کند قصهٔ عمرت کوتاه
مانند امل عمر دراز آمده گیر

با خستهٔ آن لعل شکرخنده ای دل
با بستهٔ آن طره دلبند ای دل
بیهوده سخن ز تنگ و شکر تا کی
افسانهٔ صبح و شام تا چند ای دل

روزیکه ز صلح و جنگ نام آید و ننگ
گویند توان باید اندر دل و چنگ
چون صورت تو تمام عالم همه صلح
چون یار تو تا تمام گیتی همه جنگ

هر روز گرفتار گناه دگرم
هر شب بدر تو عذرخواه دگرم
یارب ز پناه غفران یا بنما
جز درگه خویشتن پناه دگرم

تا بیخودم از خویش خبردارترم
تا می مستی فرود هشیارترم
این طرفه که بیدردم بوم هر ساعت
رنجورتر و نزارتر و بیمارترم

در سینه دلم ز عشق خون بایستی
وان نیز ز دیده ام برون بایستی
اندیشهٔ روزگار جانم فرسود
این عقل فضول را جنون بایستی

فرزانه شغف کرد بجان شورشتی
از روضهٔ دل بنام سرو بهشتی
هم روی ز طالع و از دو نشگفت
گر زانکه ملال ز شغف هم رستی

دل را هنی که خواستی خون کردی
تن کاستی و هم دیده جیحون کردی
گر جور باندازه مهر تو بخشی
افزون مکن که مهر افزون بخشی

صبح است و گریه کشی غم من
از راز درون خجسته دم محرم من
چون مهر صبح آتش از دل خیزد
گر گنبد ازرق دیده پرنم من

ای غالیه موی که سر خوش بوی
از بالهوسی سینه پر نوش بودی
بر دی دل و سوختی و دادی بر باد
خاکستر او مگر تو آتش بودی

ای آنکه تو فصل بوست آویزم
هم در تو گریزم چه ز تو بگریزم
این طرفه بدست که ندارم خواهم
بر دامن باد دست آویزم

ای دل ز نگار آشنا هیچ مگو
چون اهل ولا ز بلا هیچ مگو
چون درد فزون بلا فزون بخشیدست
از درد منال وا ز دوا هیچ مگو

ای عشق چه داری تو به ساز نبرد
میدان تو شوکتی نمی بینم مرد
در دست با صبر حجت خان و دست
بی صبری نمی کلاه بل نخبد درد

ای ذکر تو در لبم دم اسرافیل
وی فکر تو در دلم پیام جبریل
اندر دل پر شرار من یاد رخت
چون آتش نمرود و گلستان خلیل

ای دل عشقت همیشه با غزت و ناز
شو عزت و ناز بازو عشق مباز
خواهی که لبی نهی بر آن شکر لب
چون نال شعله سوز و با ناله بساز

آن نور خدا که نور از او مکتسب است
در خلقت خلق خلق از خلقش سبب است
نبود عجب که سیر او اندر عرش
گر عرش در او سیر تواند عجب است

نا کار همیشه کو از کوشش و جهد
از جام جهان شرنگ نوشیم شهد
چون عهد جهان چنین از و عهد برد
بادا عهدش خجسته بر خسرو عهد

ای کون و مکان طراز از کن فیکون
بسیار زبون شده ستم از نفس زبون
عاجز شده ام ز بهر فزون افزون تر
جز قدرت تو که زند بدم افزون تر

ای خواجه طبیب گفته زن ببرم
تا علت ناتوانی از تن ببرم
با لطف و دست و خطش اجسم ضعیف
چون رشته توانم که لبسوزنش ببرم

بر کی ان کرد که گوشه ابدا عنتیم
گو جوانی که ز پیری نکند تا کنیم
مخلفت از در بنایم بجهان نعهد بود
در دعا هم خدا از خواهش خو العنیم

ای یار چه زلف بیقراری امروز — از جام شبانه در خماری امروز

از عهد زمانه بر کنارم از بخت
امید است الا تو در کناری امروز

خواهم ز گلستان تو بوئی ببرم — از دیده به بستان تو جوئی ببرم

زان زلف چو چوگان تو بر گوی کلاه
از حقه پستان تو گوئی ببرم

آن ماه که زرنگ مهر و ماه فلک است — بر گوهر تاج حسن گوهر ملک است

سیمین تن او که لطیف است و ثمین
لغزنده در آغوش چو سیمین سمک است

امید است بجز عشق تو ایمانم نیست — با عهد تو باد هر کون پیمانم نیست

از بهر نثار در کف صاحب سو
جان است ولا قابل دربانم نیست

یارب بدلم صبر فرح بخش بخش — از بخشش خود جان ملال بخش بخش

بالله که ز چشم کو روره دور و دراز
از همت و توفیق گلار بخش بخش

یارب گنهان نهانیم به بخش — بر جمله نهانیم و عیانیم به بخش
از طاعت عمر در خور تیش نیست — بر پیری ضعف و ناتوانیم به بخش

من آن

من آن مرغم که از آشیان افتادم — بیدانه بدام این جهان افتادم

بر حسرت و آه و ناله ام عیب مگیر
زیرا که زبین از آسمان افتادم

ای قوم بقتل شاه دین گریه کنید — بر حسرت زین عابدین گریه کنید

از خون زلال شفاعت امت ریخت
ای امت خیر سایقین گریه کنید

تا چند دهان از در هر نان طلبیم — از چشمه قهر آب حیوان طلبیم

بی دینی بین ز کفر ایمان جوئیم
بی دردی بین ز درد درمان طلبیم

یارب بدل خسته شفائی بخشا — بر ظلمت دیده ام ضیائی بخشا

چندیست که در دو مهد عشقت داریم
چون در در تست هم دوائی بخشای

عشق تو ملا روی بدیوار کشید — از دیده عقل هر زمین خار کشید

از بار گرانش نروم لیک بده
صبری که توانم از روی این بار کشید

گیتی که پر از نالش مردان است — آنکس که بیاز نالش مردان است
گردنده فلک در طلب مبدا خویش — گردان به فرو تو لیک سرگردان است

برنجان دز اندریکم برده بود
هنر بد بر سیمای او آشکار
ببسته چهرش بپا خادمی
چه دایه بپا رونق کار او
نگه کرد بانو بمنظر ببید
ادب سوزنبا شده شرمگین
خجل گشت از شرمساری گریست
مرا خاطر آگه از آن راز بود
شنیدم که ملیکعه با سوگ و درد
کسی را که پرورده نعمتم
دریغ آنقدر خورد کز هوش شد
به بیهوشی او را بحجله درون
مرا گریه اندر گر دار دی
باندیشه سر در گریبان شدم

که با خاصه کام بیک پرده بود
چه از مل نشاط و چه از گل بهار
که پا بجفت هرگز نماند آدمی
بحجله سرا خوابت بردن زکو
فرو ماند و راهی جز اندر ندید
چه مستان برآمد برو بر زمین
که بر من از این پس حرام است زیست
به دیده بدان ماجرا باز بود
همی موی کند و همی مویه کرد
به بیشرمی این سان کشد خدمتم
مرا این سخن حلقه در گوش شد
کشیدند آشفته رخ پر زخون
زکردار خود شرم از کار روی
بدل در غم خویش گویان شدم

یکی

یکی بنده را گر بپروریده
از آن پس که جان داد و روزی فزود
زن و مال و فرزند و خویش و تبار
از اسب و تازی زرین اندرست
از و بر بخوان سبع الوان توشه
دو دست قوی پای پویا از واست
همه هر چه جوئی بپا یاوری
همه موی تو گر زبانی دگر
با نعام او کی توانی شمار
شب و روز با او بیک پرده
سزد گر بگریی بجود زار زار
شبان خفته چون مست در جامه خواب
ببر شمع کافوری افروخته
نه از ناله و آه درویش باک
همه حاصل تو از این خورد و خفت

چنین پاس نعمت بجا آورید
چه در ما که بر تو نعمت گشود
دگر آرزوی دل اندر کنار
توان رو نه بر زر نشین اندرست
در وزور و تن روزی جان توشه
دو دیده چنان نطق گویا از واست
از و از ثریا نورا تا ثری
سراپای تو او داستان دگر
به بیهوده کی مغز یاران مخوار
ولی پاس حق تو کم از برده
ز روزی که خوانند او را شمار
نپرسی که کی بر زند آفتاب
بروز این خانمان سوخته
نه اندیشه کز تو چه دلهاست چاک
که سلطان صبح شنبه و بها چه گفت

شب اندیشه بر سنگ خارا بری
چه فردا بر تخت دارا بری

از آنکس که دارای دارنده اوست
بد و نیک بر تو شمارنده اوست

نیندیشی از وی دل آگاه نیست
چنانت که در ملک دل شاه نیست

بدین غفلت ار بگذرد روز تو
زهی خجلت جان غم توز تو

خدایا ز غیرم دل آزاد کن
بیاد خود این خانه آباد کن

تو آگه ز کردار ما ای کریم
نه از ما نه از تو نه از کرده بیم

بدرگاه تو شرمسار آمدم
گنه کار و امیدوار آمدم

ببخشای بر من که بخشنده
بپوشان گنه هم که پوشنده

مرا گر بپرسی تو ایمرد سوده
ز احوال واردون و روز سیاه

یکی گنده مردار بی گوش و ماب
همان جیفه اندر بر آفتاب

دماغ و دل مردمان رو بکوش
ز امر ضعیف پراکنده گوش

خداوند کانعام او بر مزید
ندانم چنین بنده خواهد خرید

فریدون یکی مرد با داد و دین
بمن بر چنین زد یکی داستان

بری اندرون کنج شه سوا ین
که گرگی نمی زیبد از بوستان

شی

شبی با گرانمایه فرزند خویش
بماند ز بهشت از رسم و کیش

که نعمت ز ارزنده او نه ماست
نه از میر و دستور و از پادشاست

هر آن بخت که آماده از بیش و کم
از او دان از او جو مپیچ از غم

اگر نان خوری هم از آن خوانست
دگر جان بری نیز از آن کس است

گرت دیده بینا ز نور وی است
درت دل توانا ز زور وی است

ز دستار تا موزه هر چه آن تو راست
نه از باب و از مام بل از خداست

ازین در سخن از دهنده نعم
بگفتند و خفتند تا صبحدم

ضرورت بگرمابه بردش سحر
بدو باز بیران گرامی پسر

زمانی درنگ اندر آب آمدش
سوی درگه شه شتاب آمدش

برآشفت تا که ز جا خواست گفت
سخنهای دوشینه از یاد رفت

گرانمایه پورش بحیرت ز تاب
بپرسید گفت از چه این اضطراب

بگفتا همان طفل آگاه سو
که هنگام باریست بر شاه سو

بپاسخ سرودش ز شاه چه بیم
بیاسا در این غم مکن دل دو نیم

بشنو ز بیار آن باد سخن
که طفل چه داند که پیر کهن

بروزی از درگه شاه و میر
چه زحمت برد تا خورد لقمه شیر

گرت باید بدرگاه شاه | پناهنده را به بیگاه و گاه
ازین به چه نعمت اندرون مرا نعمت است | کجا نعمت آنجا که نا خرد است

تو نیز ای پسر بعد من اینچنین | بیاموز رسم و بپا دار دین
وگرنه بسی سخت جان بری | چه شبها که با نان بروز آوری
پسر گفتش ای باب دیرینه روز | بشب آنچه بدری بروز آن بدوز
چه شنیده پر این مکر سخت | پس آرت با جفه که ای شور بخت
سزد گت پس از سال پنجاه و اند | ز طفل پدر برآید اندرز و پند
تو ای نفس پس حیله اندوختی | بآب و بآتش مرا سوختی
گر امروز از آتش آبرو | چه فردا همان آتش قهر او
ازین درد بی سوز و ساز آمدش | نیازی بر پا نیاز آمدش
پسر را بمهر اندر آورد تنگ | ببوسید آن چهرهٔ لعل رنگ
بگفتا ای پسر بر پدر خون گری | هم امروز و فردا چه بعد مردی
که این دل مرا جز آئینه نیست | چنین دل در آتش بجز آئینه نیست
زبانه که با دل بگفتار نیست | اگر گل سراید بجز خار نیست
خدایا بگفتار کردار ده | هر آنچم بود آنه سزاوار ده

اگر ز

وگرنه بدین گفته همچون درا | دری چون گشاید مرا زین سرا

شکر لب تی در بزم خود خورد | مگس از لبش انگبین می سترد
چو از نیش نوشش بیازرد و کاست | بر آشوفت کآ تیزد ز خلقش چه خواست
بگفتم از آن صورتش نقش بست | که شکر شناسند باز از کبست
مرنج از مگس شکرت را مکید | بشکرانه گو شکرت آفرید
چه اظهار شیرینت در خورت است | و گر چو مگس بدنم شکرت است
شکر گر شکر خواهد او مگس | چه نیکو خواستی چون برنجی ز کس
شکر خو مگس آفرید بر او | ز من بشنو این راز و با کس مگو
مگس سوا گر میان ما شکر است | هر آنچه آتش شکر بجود رهبر است
اگر رنگ و بو لازم گل نبود | درین باغ آشوب بلبل نبود
یکی جلوه گل را بکار است و بس | دگر ناله از مرغ باغ و قفس

چنین است معشوق را رسم و ساز
حقیقت بجو بر گذر از مجاز

بعهدی که بهم جوانه و بخت | بدرگاه دارا شهم فوز بخت

ازو داشتم آنچه کم آرزو — ز فرهنگ افزونی فرّ او
قضا را دگرگشت سامان کار — چنان چون که شایسته روزگار
به پیرامن اندر مرا دوستان — چو گل رونق مجلس و بوستان
نکوروی و پند آور و بذله سنج — به رشک دل دردمندم ز رنج
همه چاره جو از پی کار من — ولی هر یکی را دگر رای و فن
یکی خواستی لعب شطرنج و نرد — که تا کی نشینیم با سوگ و درد
زمانی تفرج بباغ آوریم — دل دشمنان زان بداغ آوریم
ببانگ جوانان بربط نواز — رهانیم دل زین نشیب و فراز
دگر گفتی او را اگر رای نیست — خرد را بمغز اندرش جای نیست
ببند و برو اندیشه بر سنج کار — خرد را بجو اندرین کار یار
که گردند راننده و رفتگان — بزور و بزر چاره دشمنان
مرا گفت کز زر در ترازوستی — توانائی زور و بازوستی
یکی را بزر نرم و آهسته کن — یکی را سر از سنگ چون پسته کن
بدین ده ازان گیر و آن را بدان — بیک دست آب و بدیگر شرار
بآتش بسوزان ز آبش نشان — همان فیل سو یاد هندوستان

یکی

یکی گفتی از نظم خوش مر مرا — بدو زنگ غم از درون میزدا
دگر گردیم هرچه از شعر بیم — که شاعر چه فی کل واد یهیم
زر از بهرهٔ طبع موزون بدی — بعمر هوسی اموال قارون بدی
باثار و اخبار گفتی یکی — که از رفتگان بازجو اندکی
که دوران چه سان خوار کرد آنشان — ازان پس که بر چرخ برداشتشان
سرانجام چون مرگ را زاده ایم — ز غم چون توان گفت آزاده ایم
چه بر کس نه این سرا را دوام — برون رفت باید بناکام و کام
ازین در مرا هر یکی دلنواز — بآهنگ رای نجوم چاره ساز
بآنکم موافق شدی رسم و رای — ازان سو مخالف بجستی رهای
که بس تیره رایت و برگشته بخت — نه دانای رازند نه زیبای تخت
مرا او سوی کرد اقبال در سر بدی — بانداز بخت رهبر شدی
چنین همچو مستان تا که دشمن شکفت — که بر جمله زو عیب رانیم گفت

بلی بار حق چون ز دل برد باد
بهر بیدلی با بدت دل نهاد

شنیدم ز فرخنده شه زاد — که با بخت او بخت شاهی مباد

بمهر مهی دل فدا کرش ز دست / بمهرش ببخشید و مهرش ببست
یکی سروی آراسته چون بهار / اگر سرو دیدی که آورد بار
کمندی فرو هشته بر طرف ماه / کمندی که شایستهٔ صید شاه
دو بادامش از نشاه باده مست / ندیدیم بادام را می پرست
مشاطه بهر جعدش آراسته / بدان زیب و زینت که خود خواسته
ندانم که خورشید یا ماه بود / همی دانم اندر خور شاه بود
بمشکو خرامید خسرو زگاه / بدو یار نیزان دلفروز ماه
به خلوت میسر شدش با پری / چنان کادمی از پری شد بری
بشوقش همی اندرون گرم داشت / ولیکن باهنگش آزرم داشت
همانا سلب بودش از نام شاه / یکی جامه کان پرده کام شاه
چو اندر برش جامه‌ها می دید / همه تختهٔ خویشش خام دید
بفرمود بیرون کند جامه را / رهاند از خطر نقش خامه را
بدان شاه را رسم و آیین چنین / بجانش زجان آفرین آفرین
شهی کو چنین پارسائی کند / بهر دو سرا پادشائی کند
جهان کعبه پیغمبر پاک ما / مبادا بجز بر درش خاک ما

که شاهان

که شاهان عادل برو رجزا / سبک صحف دانند با انبیا
بعدل و عصمت ز یک گوهرند / سرشته از آن شاه و پیغمبرند
ولی امتحان سنگ این گوهر است / شناسا از او شاه و پیغمبر است
ملک ز امتحان چاه بابل فتاد / به پیغمبران کار مشکل فتاد
زبر ثمان زیب یوسف ز جان برد / شنیدم که آدم ز گندم بخورد
شهنشاه ما ز امتحان پاک زاد / که رحمت بر آن گوهر پاک باد
ز چشم ستاره گزندش مباد / جهان جز بجز گمندش مباد
بدانش که این بود از بدی / ندانم بجز عصمت ایزدی

زدارای گیهان و فخر شهان / بگیتی یکی هد بود نم داستان
چه چل سال فتحعلی شاه گرد / جهان خوب ها شیادی سپرد
بتسبیح ره انجمان ساز گرد / روان [illegible] حق انباز کرد
یکی دفعه از آب در خاک قم / که رحمت ابر تربت پاک قم
بفرمود سکه تقال شه / نهادند بر آن شهی خوابگه
در این بنده بسوالدرکم پیش خواند / لب نکته از رسم والا نشی خواند

قبول نه آنرا بکرسی نشاند / بران سان که دانای طوسی نشاند

ندید از محمود دانای طوس / از بس وعده جز مکر و زرق و فسوس

مر آن شاه پر وعده دست رنج / بفرمود جاه و نبخشود گنج

ز دست گهربخش دریا نوال / بسی نعمت اندوختم بی زوال

و دیگر یکی نامه از آستم / که جان بداندیش ازان کاستم

بگفتار اندک بسی داستان / سرودم ز کیخسرو راستان

بهشتم ز فرخ نیاکان شاه / که بودند با فر و دیهیم و گاه

بجا ماند اندر جهان پایدار / ز گفتار آثار شه یادگار

بفر فریدون و جمشید عهد / سخن را سپردم بخورشید مهد

بدان نامه فرمان و نامه رسان / بدان نامهٔ پاک و نامه ستان

نه در نامهٔ کس چنین خامه راند / نه از پارسیان چنین نامه ماند

بران گفته شاهم شد آموزگار / سخنهای فرموده کردم نگار

سخن چون ز دالای دنیا بود / اگر نظم اگر نثر زیبا بود

وگرنه مرا طبع گویا نبود / وگر بود چندان توانا نبود

فزون رفت زاندازه افسانه ام / سخن چه بگویم که شاها ندام

یکی راز خواند پراکنده مغز / بگردار زشت و بگفتار نغز

چه بیلتق قهی بس دراز آورد / سخنهای بیهوده ساز آورد

بلندی سزاوار سرو سهی است / درازی مرد از در ابلهی است

چه افسانه خوانان که در بزم‌اند / ستاینده و خفت دیر و زنند

برانکه او درازی است و زور ز / گذارندهٔ خواب و دو خرتست دور

که خاتون خانه چنین گفت راز / که بر خوان خاقان نعمت آبه فزلد

نه جز فن بس بهره زان خوان رسد / که لعنت بران حرص و بخل و حسد

باران زمین در بهفتا و بهر / بگوید فرا با قفه قوت و بهر

بپرسش از بد انم ندارم بپد / ز بغداد و دز نادر کاشغر

بهر سفره و خوان که نانش بود / سگ ریزهٔ استخوانش بود

ز نعمت شناسند نعمت سپاس / که سگ بهتر از مردم ناسپاس

بقران چنین ایزد یزدان کند / که کیفر برد هر که کفران کند

شنیدم که مردم بنای جنبه / بگرداندش از در شنخه

نکوهش بجان گفت پاک آورد / دهان زان گران لقمه چاک آورد

ز بیهوده گفتار افسانه ساز / بهم کرده افسانهای دراز

دران انجمن گونه اینک سخن | دریغ از سخن وای بر انجمن
ره شرم و آزرم اگر بسپرد | همان به که آن جمله را بسترد
بباهر که را هرچه آن دانش است | مدان دانش از نیک اگر بدخوش است
همی گر به از عنبر و یاسمن | نبوید مگر فضلهٔ خویشتن
درین کار اندیشه یار کرد | چه نغز و ناسزائی درین کار کرد
یکی سفله بنیاد ناکس نژاد | که از وی بسی نکته دارم بیاد
نگوئی سراید مگر شاه را | ستایش شهنشاه آگاه سو
شناسای هرچه آن نوشت و کهن | ز تازی و از پهلوانی سخن
نه در کشور بهرت ایران خداست | که در ملک معنی هم او پادشاست
نه گفتارش آید پذیرای شاه | که مهر فلک هندوی رای شاه
نه بر جبرئیل اهرمن چیره شد | نه از دیو باد آسمان تیره شد
جهان را نخستین نه این داور است | نه پیغمبری محنت کافری است
سرودند بر نامهٔ آسمان | که نبود جز افسانهٔ باستان
خدایش نگهبان شد و پاسدار | از آن بدکنش مردم نابکار
نه قرآن زیان دیده از منکران | نه پیغمبر پاک از کافران

من

من این نامه سو از بدگمان | سپردم بزنهار صاحبقران
باقبال دارای یزدان پرست | بنظم و به نثر آمدم چیره دست
چنین ساحری شیخ شیراز کرد | که با نظم خوش نثر انباز کرد
بدوران صاحبقران آن منم | که گویم درین هردو فن یک تنم
بپایان گلزار گفتار نیست | سخن سو بنا بخردان کار نیست
شناسم سخنهای دیرینه شان | جهان کهنه تقویم پارینه شان
گرم سال کوبه شدم اوستاد | هم این نامه زین خامه واین مداد
سخن ور دراز افگنیدم لبی | ز گفتار بیهودهٔ ناکسی
نه کلک از دم مار و جرار هست | سیاهی بظلمات کاغذ بهست
درازی بدوران خسرو خوش است | که دوران خسرو بی دلکش است
بچل سال دیگر بماناد شاد | ابا باره و خسروانه کلاه
گر افزون نگفتم چهل سو هزار | توانائی زان بیشتر کردگار

بهر سو سراپا سپاس کشاد
خدایا بخواه آنچه خواهی کنار

دبیر گرانمایه از شوم بخت | بنالید روزی بدارای تخت

به پاسخ سرودش جهان پادشاه / که تنها ده روزی زگیتی مخواه
بگفت ای جهاندار با داد و ده / چه بدهی تو عذرش بگیتی منه
چو بر سایه حسبان نبخشد بخیل / چه پروا کند گر زمانه بخیل
بگنجور فرمود خسرو که گنج / بدستور بخشد پذیرای رنج
شنیدم چو گنجش بدو راه رفت / زمرگش بدروازه آواز رفت
فزون خواه نقش بد آموز تست / که روزی باندازه روز تست

جهاندار را روزی و روز باد
بمهر اندرون بخت فیروز باد

جهان پادشاها بیزدان زنخ / یکی در پذیرای نوآئین سخن
چنین خوانده‌ام در نامه باستان / جهان بخردان و کهن موبدان
سه باید هنرمرد در کار سود / کزان فرهی قدر دانش فزود
نخستین نکو رای و هم قلم / سوم بذله کز دل زداید ندم
درین هر سه عمری تبه کرده‌ام / چو کافور مشک سیه کرده‌ام
چو من زین سه کار یگانه نبود / ولیک اختر من جوانه نبود
کنون بهره کارم نبودست بس / دعا و ثنای شهنشاه و بس

بدستور

بدستوری شاه مسکین نواز / گشم رخت زی نینوا و حجاز
سرایم دعای تو در خاک روم / ثنایت فرستم بهر مرز و بوم

بخیره نکردم سخن را دراز
تو جاوید بادی باقبال و جاه

جهان بازبازیچه نو نمود / شهی بر نشاند و شهی در ربود
چو فتحعلی شاه پرداخت گاه / محمد شه آراست تاج و کلاه
مبندش دل ایرا که دلبند نیست / پذیرای رای خردمند نیست
بسی ناسزاوار و نادلکش است / جهانا که فتحعلی شه کش است
چو بنگاه شد با هزار و دویست / ستاره ابر خاکیان خون گریست
همی باصفهان ترک شاهی بگفت / بخاک قم اندر بشاهی بخفت

بد ارای نو باد دوران بکام
بشاه کهن ملک دارالسلام

یارب شب قوس نشین چه مبارک سحری بود که با جمع دوستان چون گل در بوستان
خندان بودیم سخن سخن میرفت در بذله لطیفه بیتی بیبوت میر محمد میرزا
جعفر طیب ته عیشه که بسعادت وقت و مساعدت بخت ضجیعه پاک و دعیه
خاک داشت که زن واژه ها هرزه در خاک به پیرانه هوسی بخت که جوانه کند
در بنجه دانه که غافل از این معنی جعفران باشد که طیار از فلک بیرون برد
نه کسی که اهل راطیار دارد جعفران باشد با دختری فارسی نژاد شیرازی میلاد
تجدید معاش و تجدید فراش را همی تست و خلوت تخت به فتیله رو فق
در چراغ صبحگاهی جان نه روشن میکرد و شعله زرق رشته لبوزن میبرد
مجلسیان خاصه یکی را که صحبت پیری الت شیری کم داشت بسخره و طنز
اغرای بجبل و اغوای اهل میکرد قوت عاقله با عدم قدرت فاعله از
پذیرفتن شرم داشت و لی از آتش شوق او آهن سرد خویش گرم به صحبت
یار عزیز موقد نار غریزت خود زینت طبع انسانی شمع نشسته جمع بر خواسته
شنیدم پیری که در جوانی با او دولی و کاری داشت با شمعی از ره خبر دربانه
کرده طفلانه اندر آمد چون خرابات نباشد زاهدی که کش شمع از در درآید

شاهدی بحکم استصحاب بوق سبق نه باستصواب شوق و شیق پیر که یاد آید
از ایام جوانیش بنازش در بر گرفت که جوانان از سر گیرد ترقب زود سیر پیرا پا
رنج تامل و غنج و تدلل اسرع من نکاح ام خارجه رغبت فرموده ملاعبت افزود
چه مدعی غایب و مدعا حاضر بود و لی اندیشه مانع در خاطر مستحکم داشت در
محکم کرد که شرب الطایر القریع بوس و کنارش آورد که نگارش کرد تبطانی
حیل و طرائف عمل آبها بجو باز آرد ماهی مرده را چه تو کند در این هنگام
هنگامه غوغای عاریه شد ها دم اللذات چون قضای مبرم در وقوف و دیوار
برا شوفت طالب معجون سقنقور را عجین کافور بمذاق جان رسید مردان واقعه
اهل را واقعه حایل نیافت چه در بندی سر از روزن برآرد و حیل فهیم و بین
ماشهون یکدیگر را و بخشه آبروی مرد بجای آب پشت ریخته شد آبروز آب پشت نگریزد
کاب پشت آبرو بسیار ریزد صبحی در معبر رولیده ده پیش دانستم که برا هوای جوانی
پشبانه آورد و اسکات خاطر را در اثبات خاطره شبانه تهنیتی در دیده و گریبان
پاره اقامه کرد گفتمش ای که در جوانی کنی اندر پیری مشکل که سرو سلیقه و دستار
بجای امید جهل جهد مکن گر توامید زان پیش که گذرد از وی ده گذری
یکی از امرای ترک در هنگامه روس از اسب پیاده مانده سوار اینش پریشان گشته

دشمن گردش آمدند پس از کر و فر مردانه بزخمهای منکر در شمار کشتگان
خفت مرگش دیدند ترکش گفتند بحکم اجل موعود چون شاه رمقی از و باقی دید
بلی تن اگر روسی است جان فردوسی است کو مصون از تیغ و تیر روسی است
یکی از لشکری را که بمحبت نظری داشت خبر کشته با کشتگان است اگر گوشش
دشمن پروا کرده چون ماه که بر کتان هفته تابد و با شعله که بر خرمن افتد آن جمع را
پریشان کرد و بر کشته خویش آمد و شد مرهم ریشش خنک انگشته که قائل بکشد در
بر خویشتنش روی بروی خونین او مالیدن گرفت و خون بخون خواست شستن آتش
داروی ملیحه از کبریت احمر بر زخم نشسته داشت هر آن همه نفس مطابقه گفتنش که
روی آتشین از زخم بردار که مرا از آتش احتراز باید گفت ای چشم چنین که او آتش
کشت است باچنین آب با چنان آتش خوش است لیکن از ما حمید آور دست از دیده
رو دنبل آورده است بر کت قدمش از حرکت بعد هم باز ماند و سالهای دراز همچنان
امیر است و به پنجه عشق شیرگیر بازوی عشق قوی باد که از نیروی اوست خاک بسر از سجده
که سلطان است هر که شد بنده او پادشه کونین است هر که شد کشته او زنده جاوید است
یکی از ندیمان مجلس و یاران مونس که عمری بی کلفت بود است هم الفت داشتیم
با همه سبکروحی تن شو چه جان عزیز داشتی و به پرورش آن بس همت گماشتی

غافل

غافل از این چه تن جان شو مزین گشتن بخوردن که زشت آرد درون پوشاه عریان
و برون سوگور تنگ در دنیا خادمان تیغ در ترتیب خدمتی اگر بخلاف طبیعت حرکت
شاه به مفتوی با ظهار حسن خلق از درون گریبان و از برون خندان نگاه
عمده ها و بسکون کاستنها ها فرودی فقدان اغراض را لیکن تا معدود و بسکری محجور
اعتراض خستی در قضا و جانب پیستان خشم گرفتی و چشم کشی تلطیف می‌ساید
با غذیه چرب و شیرین بهانه سوء مزاج اختصاص کم آشتی و خوشحالیان در ترتیب
آن جان و تن کاستی تا دانی قوت نفس و تا شیر نفس طبیب هر مرض بعیدی و
اذا تم الشر فقد و عا بغیر نفس ارشاد هدایت احوال الا از جامه خواب بر خواسته
و مونه از عوارضش بر شو کرده بست حمل آن عهده و بسر نگشت شانه چاره بدسته از غلبه
حرارت مزاج یافتی و علاج آن شغل بمبردات نشسته عطاران شتافتی اهلم جرا
بوده کوه بیدار گشته ای سالهای بالین بیماری بیمار بیدی ترک سلامت
در ملامت خویش سرودی همه سلامت نفس آرزو کند مردم خلاف من که بجان منتجم بلا را
از وقعات و اطوار تیز مدت العمر مات خام بخوردی و لیکن پخته آن خوردی در مجمع
ضیافت گوشه دار شاغف سر هموم توشه گرفته ز هر بار زبان تقدس گفتی مخالف
نفس عزیز موجب منافرت از لقمه لذیذ است شوخی گفتنش ای ساده دل موقف وام

از مخالفت نفس دلشکسته بودم از شیوع مهر و روزگار شنیدنی مهر سلامت بهانه مده و
ملامت بهانه مجز همچنان مقهور طبیعت و معذور از نصیحت و از دوستان بدعا
مستحق رعایت اللهم اشغلنی بشغلک و داوه بدوائک و عافنی عن بلائک بمحمد
خاتم انبیائک صلی الله علیه واله وسلم تسلیما کثیرا کثیرا   خواب بهاری نوبتی
در بستر راحتی داشتم طلیعهٔ صبح آشکار گشت مرغکان سحرخوان در شاخسار
بترنم فسبحان الله حین تمسون وحین تصبحون از خوابم بیدار و آشفته از خمار خواب.
بهاری کا سرگران داشتم و دل در تن کافری مرده در گور جهودان پای چون
دست کردار عبادت سست و زبان از گفتار عبارت درست تا تندرست
سروشم بگوش گفت برخیز که نوبت عبادت بگذشت و یوم راه هوش زدی چرا است
خواب هرچه داری بگذار مشغلهٔ مرغ سحرخوان مشغله بدرون آورد حتی
و باد سحری بران آتش دلها دامن نوبختی ایکاش که میوه‌ای بران آتش جانم
تا بر در ادبیروی باد غباری دل ناتوان بستر توانائی داد و سر در بالین
گرانی زد هم خوابه زمزمه با من و لعل لسان الصباح بلبل بنغمه بر مدمه فرو خواندن
گرفت و در دلم آمد ای مردکم از زن در طاعت بزن وی زنده از مرده بر بستر وی دار
در حال خجلت بودم که … بر خواستم تا چشم بیدار و دل خفته هر کار بگذر …

فرستادم

فرستادم در تربت نماز نشسته دیدم الصلوة معراج المؤمنین تا که خواب فوت
نکرده و مستعجلا بخوابگاه شتافتم بستر خواب گرم بود که نشسته بودم رحب جناب
معراج صلوات الله علیه واله بر بستر گرم در خاطرم گذشت از ندامت از سینه باد برآوردم
و آهنگ ندامت از دیده با آهی آوردم گفتم ای خاک بسر خسارت بدل از جو دیده
رشته چون کسل رهبران از سر ره بسر یافته رهروان بستر زخوبی تافته
گر چنین باید تورا رهرو شدن وای بر من وای بر من وای من از رباه و
من بجایه سهناک کوبه … خاک سوی جان پاک می ندانم ای …
از جنت ارضه آتشبار جحیم زهر از تریاق نشناسی همی نور زنارش از جنس نشناسی همی
مرحله که حسب الامر پادشاه بجانب … بتقدیم مقام نایب السلطنه در ضمن بدگوند و
عیب جوئی امنا دولت … امین الدوله … خان … فرستاده شد
ای … شاه … قائم مقام انجام ماه صیام است و پایان سپیده ایام روزها
روزه ایم و شبها را بدریوزه صالح و طالح متاع خویش نمودند تا چه پسند افتد و
چه در نظر آید چندی بعبادت عباد و … خستگان عباد … اهل اطاعت هر سال
ترتیب وضو و تقدیم نماز بدرگاه حضرت پادشاه زبان حجت کوتاه و دست حاجت
دراز داشتیم از … مقصود … بگذشتیم و … جز تقاضا تو و …

کربار خدا بر تو حاجت نتوان خواست مرا که از نیاز درست و ما ادریک ما لیلة
القدر اینکه گوینده عالم است قدری باشد گران است که با درست بیابان آرزند
در بی مرتب واقعه امروز بدانم گذشت بر حسب مقدور و امر مقدر رخصت شما را درین
داوری لازم دانستیم و اظهار شما را بیاوری خواستیم اعتبار آن دولت دو کلای
آنحضرت در ورود هر چیز و وصول هر چیز بواسطه تحریرات رمز و تقریرات غمز
در یک حضرت خلافت آمده همه وا دیده بکنایه و تصریح خدمتگاران و
بندگان این آستان منسوب بخیانت میسازند و آنچه خود خواهند می‌آغازند
و میپردازند اگر جمعی ازینها خواسته که خطر رفته است نه این رشته سر میتوان
تافتن نه سر رشته سو میتوان یافت واگر حمل برین شود که فی الحقیقه بر ساحت ملکوتی
که این بندگان ضعیف است که لا یملکون موتا و لا حیوة و لا نشورا در تدبیرات ملکی
و تقدیرات ملکی تفرقه باشد کلا و حاشا دریا بمزاج خویش موج دارد و در یک
قرن و اند سال سلطنت که قرون پاسداریش در طی سالها رجال است که تجربت
کرده اند احوالشان دوز را پیش بین دیده اند که هیچ گونه در رای جهانگیر آرا
بجز تصدیق نرشته در رد و قبول آن تدقیق نموده شده فکرت اوست که چون امر
قضا امین از تهمت و از طعن ای است الحمدلله از مساعی بخت و اقبال خواست او

خواست

خواست خدمت و در رضای او رضای قضا و لن تجد لسنة الله تبدیلا در اجرای
احکام و رضای او با امر اگر جناب این با بنده گمان دخیل باشیم و نه عطا و منع
آن بخیل نتوانیم بود الفت کاریم ز علت کار این همه آوازها از شه بود گرچه از حلقوم
عبدالله بود در یک عهد اطوار حسن و قبیح دیوار سخن بر صورت نگاراست صورت
دیوار عیب نقاش میکند هشدار و باقی اگر درینجا چرا با امانت دیگری خیانتی ؛
میشمرند مرا تا امروز نام نبردید زیرا که در جرگه بندگان این آستان گمنام
از منی میپندارد درین سفر مرا نیز لازم آمد ملزوم و فرزندان مرسوم داشته حیرت
اندر حیرت آمد درین قصص از نرخ که مشتری هیچ کاری و مشتری هیچ بازاری نیستم
در گذشتش چرا اگر بحر نهای مخبران صادق و منهیان موثق که هر روزه این مجهولات
و مجهولات را بوقایع مینگارند و بودایع میسپارند تا نه متی از خود در آن سرکار
ظاهر و کفایتی آشکار دارند درین ارشاد که معلومات خود را مجهولات از ارباب غرض
منسوب میسازند و بغیر از آنکه کسی که پا هنر افتد نظر بعیب کند اگر تقدیم خدمت کننده
بهتر که منهیه تهمت نهند هزار بار گفته ام که از مقصود نردم این هزار و یکبار نوکرا
بر جوع خدمت امتحانها هم کرده نه و توقیع تهمت اندکی للصبح ما فیه است خواب
هم غلبه دارد و ناچار شتاب میورزد و حکم همایون بدین رفته است که سطری

ازینجا چون بکارم بود آنچه مأمورم بدین واسطه معذورم باد ادراک صاحب رأی گاهی
تا آخر این نسخه فرو خوانند   دفتر بهره کتاب و حرف بیت خواجه نقش الحوایج
بیننا فحن سکوت والهوی یتکلم   ای روی تو دو خورشید تابش جانم عشقت بدل
فسانه عشقت بزبانم امروز از فیروزی طالع مسعود در صحبت مؤید منصور سرور
بجوم که از مقدم خویش کلبه درویش را پر گل و ریحان چون باغ کرد و ساز و رنگ
گلستان داشت گر نه گزیده کرم آن برادری منهم خریده درم این برادرم
که در کوچه در راه رفته آورد بین بیخبری یک کبوتر از غالیه مو والیه این غالیه
چون لاله که با لاله در او بچه لؤلؤ با غالیه با غالیه آمیخته شکر بوسیده از سینه و
سر که هشتم مهرش بر داشتم بسر کار رفتیدی به مهرش خوانده‌ام هر چه برقص آمده‌ام سامع
و قایل بیادت مشغله و شور کردم خوب کردیم و خوب آوردیم که یاد یاران
یار را میمون بود خاصه کان لیلی و این مجنون بود در سر عاشق شور و شوق و مشغله
زیادت و هم و سلسله سلسله از قوم جعد مشکبار مسلسله است لیکن در باره تو شنیده
که در حضرت کلام همام ما را فراموش کنیم با حضرت یاران شما را یاد میکنیم و غمها
برباد میکنیم در خدمت امام که یاد شما جای خود دارد و در حضرت صغرا دسنم با شما حضور
داریم و غایب نیستیم که مهر تو در دل و یاد تو در اندیشه من آنجا کار کرده است

که مکل

که مکل بر تو صورت احوال خود را فی الفور به بدیهه در این قطعه انشاء و انشاد
و غزلی نیز مزید آن کردم و بجهت اهتزاز خاطر مجلس حضور بجمع سرور فرستادم
درد و دریغا زیار دور شدم دور از دوستان جدا شدم و شب همه دیجور دور شدم
از چه از آن زلف سمن سای دور شدم از چه از آن نرگس مخمور ایدون دارم بیاد که از آن
در پشتی در هم شکسته جسمی رنجور نیش خوردم نیش بعد نوش وصال گذشت از هجران
مزاج گردد و مخمور آن شود با شفای طبیبها ضربت زنبور به که شربت زنبور قطره غصه
باید از آن اک مخموری ز شعالت شربت گلاب قند گل شکر اندر علاج کوشیم اما
گل گلستان شکر کظه لاهور قوت دلم خیر دانم مفرح یاقوت یاقوت
اندر بدخشش ذوق نیشابور خواهی دانا زر دور است چه غم زنند تا توز رفع دور شد
دور ز جسمی بیابد ولیک از دو جان جشمی بجا بود ولیک از دو نور
نامه لطف بیک آمدم سحر که مردش صبح و نسیم صبحش ز دور بیکده چین در اوایل
تا نامه شیرین دراد و دهستان نیشابور قصه هجران دراز

١٦٦ برگ